

نام کتاب : هوا تو از دلم نگیر

نویسنده: آنالیا

« رمانسرا »

www.romansara.com



منبع: <http://forum.98ia.com/>

هواتو از دلم نگیر - آنالیا

مقدمه::

دلم را شکستی و گفתי

هرچه بود گذشت

به گریه گفتمت آری؛ ولی چه زود گذشت

بهار بود و عشق بود و تو بودی

ولی

بهار نیست و عشق مرد و تو رفتی و

هرچه بود گذشت

**

کلید انداختم و وارد خونه شدم. مثل همیشه سکوت و تنهایی... کیفم رو با دسته کلیدم روی کاناپه انداختم و کلید برق رو زدم. با اینکه رو به پاییز می رفت ولی هنوز هوا گرم بود و دیر تاریک میشد

چراغ وسط هال به خونه حالت نیمه تاریک خاصی داد. مانتوم هم مثل بقیه چیزها روی کاناپه انداختم. حسابی گرم شده بود. کولر چند روزی بود خراب شده بود و اصلا فرصت نکرده بودم دنبال تعمیر کار بگردم

دکمه پیغامگیر رو زدم و به هوای درست کردن یه لیوان شربت خنک راهی آشپزخونه شدم.

اولی نغمه بود

-نوشین..... الووووووو..... نوشین بردار میدونم خونه ای..... الوووو. تموم کن این مسخره بازی رو میدونی یه سال بیشتره من رو علاف خودت کردی..... الوووو یعنی نیستی؟..... بین بخوای اینجوری پیش بری تا آخر اکتبر میام سراغت.... بهم زنگ بزن

دومی سپیده بود

-دینگ دینگ.... میگ میگ.... میو میو.... قار قار.... جیک جیک..... اه بازم نیستی.... نوشین مثلا سه هفته دیگه نامزدیمه ها نیای یه وقت بریم خرید.... یه لحظه اون دفتر کوفتی رو ول نکنی وقتتو واسه من بذاری.... شب اومدی زنگ بزن زنگ نزن میرم سر وقت تکتا..... گوشیتم که امروز خاموش بود چه غلطی میکنی.... فردا تا 6 کلاس دارم بعدش بریم خرید

-نوشین جان.... سلام وقت کردی حتما باهام تماس بگیر

آخری تکتا بود..... بالاخره پیام ها تموم شد. لیوان شربت رو یه نفس سر کشیدم و به اتاقم رفتم... حس دوش گرفتن نداشتم ولی گرما اذیتم میکرد... بین دوراهی رفتن و نرفتن گیر کرده بودم که صدای زنگ در رو شنیدم

سلانه سلانه به طرف در رفتم و بازش کردم.... خانم کرمانی همسایه ام بود، واحد کناری....

-سلام نوشین جان

-سلام خانم کرمانی... خوبین؟ بچه ها، آقاتون خوبن؟

-مرسی عزیزم

-کاری داشتین؟

-راستش عصری داشتم از خرید بر میگشتم دیدم یه مرد جوونی جلو در وایساده هی زنگ واحد تو رو میزنه.... بهش گفتم نیستی... سرکاری.... این پاکت رو داد بدم بهت

پاکتی که دستش بود رو گرفتم و گفتم: مرسی ولی نگفت کیه؟

-ازش پرسیدما گفت خودت میدونی

-چه شکلی بود؟ تا حالا اومده بود؟ از فامیلام نبود؟

یه ذره فکر کرد و گفت: نه ندیده بودمش... وایسا... موهاش مشکلی بود، سفید رو بود ولی نه از این یخچالی ها... قدش هم بلند بود ... لاغر نبود ولی یه جوری بود... صداش گرفته بود... ریش و سیبیل هم نداشت... یه تی شرت سفید با شلوار جین پوشیده بود... اینو که داد سوار ماشین شد و زود رفت

بسته رو توی دستم تکون دادم و گفتم : مرسی... اگه بازم اومد نشونم بدینش... این چیزهایی که میگین برام آشنا نیست... نمیدونم کی بوده

-باشه

تا خواستم در رو ببندم گفت:

-نوشین جان

-جانم..

-آقا تکتا کی میاد اینوری؟

-نمیدونم الان که تهران نیست... چطور؟

-کامپیوتر بچه ها خراب شده اون سری بنده خدا آقا تکتا درست کرد الانم گیر دادن بدن به اون

-حالا بیارین خودم نتونستم میدم تکتا... یکی دو روز دیگه میاد... رفته خونه خاله اش

-خودمونیم ها... خیلی دوستت داره

یه لحظه حس کردم داغ شدم... خود تکتا هم مستقیم و غیر مستقیم یه حرفایی زده بود ولی من نمیخواستم باور کنم

-زشته خانم کرمانی جلو در وایسادیم... بیاین تو

-مزاحم نمیشم

-چه مزاحمتی... منم تنهام...

خودم رو عقب کشیدم تا خانم کرمانی بیاد تو

-راستی خواهرت اینا نمیان؟

پشت سرش در رو بستم و گفتم: اتفاقا امروز دیدم پیغام گذاشته برام... میگه من برم... ولی من

نمیتونم... قرار گذاشت نرم خودش بیاد... بیشتر تهدید بود تا قرار

-خب اونها بیان... چه کاریه تو بری غربت

-نغمه با اینجا جور نیست... به اون طرف عادت کرده

ظرف میوه رو به هال بردم و جلوی خانم کرمانی روی مبل نشستم

-هنوز کولرت رو درست نکردی

-نه... فرصت نشد

-بذار تا ایرج خونه است بگم یه نگاه بهش بندازه

-زشته بنده خدا رو... شاید خسته باشن... فردا زودتر میام تعمیر کار میارم

-چی چی رو زشته... گرما هلاک میشی دختر... تو هم مثل فرشته چه فرقی داره

بعد سریع بلند شد و رفت. بلند شدم و زیر کتری رو روشن کردم که دوباره صدای زنگ در بلند شد

خانم کرمانی بود با شوهرش آقا ایرج

-نوشین خانم من میرم بالا... حواستون باشه گفتم روشن خاموش کن

خانم کرمانی گوشی اش رو دستش داد و گفت: عوض هوار زدن اینو ببر زنگ بزن پایین

چند دقیقه بعد صدای تلفن بلند شد

-بله؟

-نوشین خانم این تسمه پاره کرده... گوشی رو بدین شهلا بگم تسمه اضافیمون کجاست بره بیاره

گوشی رو به سمت خانم کرمانی گرفتم

-هان..... خب.... کجا؟ وایسا دقیق تو همون کمده است

با سر بهم اشاره کرد که الان بر میگرده

من هم به آشپزخونه رفتم و چایی درست کردم

-نوشین جان... من سختمه اینو میدی به ایرج

یه تیکه پلاستیک مشکی نسبتا کلفتی رو به دستم داد... مانتومو تنم کردم و شالی هم روی سرم

انداختم و به پشت بام رفتم. آقا ایرج کنار کولر واحدم ایستاده بود.

-مرسی دخترم... برو پایین بین درست شد

سریع برگشتم پایین و با تلفن شماره آقا ایرج رو گرفتم

-پمپ رو نزن بذارش روی دور کند..... حالا بذار روی تند... خاموش کن

چند لحظه بعد گفت: حالا هم پمپ رو بزن هم بذار روی تند

با اومدن باد خنک نفس عمیقی کشیدم... چند شبی بود توی گرما می خوابیدم و اذیت میشدم... تکتا

گفته بود بیاد درست کنه ولی هر دفعه بهونه ای می آوردم ... روم نمیشد بیشتر از این واسه کارهای

شخصیم به زحمت بندازمش

-خدا رو شکر نوشین جان... من دیگه برم کاری نداری؟

-ای بابا... اینطوری که همیشه چایی درست کردم با آقا ایرج بیاین

-انشالله یه وقت دیگه تو هم الان خسته ای... منم برم شام اینا رو درست کنم

هرچی اصرار کردم خانم کرمانی موندگار نشد... موقع رفتن ازش قول گرفتم تا کیس بچه هاش رو
بیاره تا درست کنم... به لطف تکتا واسه خودم مهندسی شده بودم

بعد رفتن خانم کرمانی یاد بسته افتادم

بازش کردم... توش فقط یه سی دی بود... کل پاکت رو زیر و رو کردم... نه نوشته ای، آدرسی،
هیچی نبود

مثل یه شیء ترسناک به سی دی نگاه میکردم... یعنی شوخی احمقانه کی بود؟... کی امکان داشت
برام یه سی دی بیاره... سی دی رو برداشتم و به طرف کامپیوترم گوشه اتاق رفتم

تا بالا اومدن سیستم سی دی رو مشکوکانه نگاه کردم

هزار جور فکر در مورد محتویاتش به سرم خطور کرد... از ویروس گرفته تا فیلم
م*س*ت*ه*ج*ن

و بدتر از همه این بود که یه پسر برام آورده بودش... خیلی وقت نبود به این خونه اومده بودم... به
لطف دست و دلبازی مریم جون اینجا رو خریدم

آدم های زیادی آدرسم رو نداشتم... تو عده محدودی دنبال این پسر کذایی میگشتم...

سی دی رو که داخل سیستم گذاشتم با تعجب یه پوشه رو دیدم که اسم من روش نوشته شده بود...
بازش کردم... یه فایل موزیک همراه با چند تا عکس

اول روی موزیک کلیک کردم و صدای اسپیکرم رو زیاد کردم

با باز کردن اولین عکس خشکم زد.... صدای موزیک هم باعث شد بیشتر جا بخورم.... فکر این آدم
رو اصلا نمیکردم.... حس غریبی که مدت ها ازش دور بودم حالا برگشته بود... نمیدونستم الان
معنی این احساس چیه ولی

پیش تو رو سیاهم.... تو بگذر از گناهم....

ندامت رو تو دیدی تو عالم نگاهم، تو عالم نگاهم

تو خواستی من نخواستم با هم باشن دلامون

نشستی من نشستم به پای لحظه هامون.... به پای لحظه هامون

تو بودی من نبودم دیوونه مثل مجنون

تو موندی من نمودم به پای عهد و پیمون

همیشه باور من کنار من نشستی

کسی که می پرستم تو بودی و تو هستی

همیشه باور من هنوز به پام نشستی

چشات و رو بدی هام تو عاشقونه بستی

همیشه باور من که با تو من چه کردم

کی داشت خبر که یک روز پیش تو بر بگردم

تو بودی من نبودم دیوونه مثل مجنون

تو موندی من نمودم به پای عهد و پیمون

همیشه باور من کنار من نشستی.... کسی که می پرستم تو بودی و تو هستی

**

همه چی جلو چشمم اومد.... حالا فهمیدم اون مرد جوون کذایی کی بوده... ولی نمیتونستم درک کنم
 واسه چی برگشته؟.... چی میخواد.... چرا الان؟ چرا وقتی بهش التماس کردم نیومد.... دیر شده
 بود.... نمیتونستم منکر حس دلتنگی بشم که تو دلم ایجاد شده بود.... قد بلند.... موهای مشکی....
 هنوز هم تی شرت و شلوار ...

عکسای دو نفر مون....

با پخش دوباره اهنگ صدای هق هق ام بلند شد.... لعنت بهت ... کاش هیچ وقت نیومدی.... ازت
 متنفرم.....

-نوشین به نظرت چیکار کنم

سبیم رو گاز زدم و همونطور که با تلفن حرف میزدم دنبال پیش دستی راهی آشپزخونه شدم

-چی رو چیکار کنی؟

-اه داری چی میخوری؟

-سیب میخوری؟

-نه.... بدم میاد

-خب نخور به من چه

-با تو هستما.... میگم چیکار کنم؟

-خود کشی بکن... اصلا میتونی بیای اینجا خودم بکشم

-مسخره نشو.... زشت نیست خودم پا پیش بذارم

-زشت که هست ولی چاره چیه... آب دهنه راه افتاده دیگه

-تو آدم نمیشی، باهات بشه حرف زد؟

-بین عا طی... برو بهش بگو ازت خوشم میاد... میدونم انقدر شعور داره بهت نخنده... بعدشم اون مثل بقیه جلف نیست تا یه دختر دید سریع آویزون بشه

-کی رفته به یه پسر پیشنهاد داده من دومیش باشم

-تو اولیش باش من میشم دومیش... نگران نباش

-روم نمیشه

-میخوای من بگم؟

-چی بهش بگی؟

-بگم عا طی دوستت داره

-زهر مار... آبرومو نبر کمک پیشکشت

-بین هفته دیگه دوباره بچه ها میتینگ دارن تو هم که میای... بیا مثل بچه آدم بگو دوستش داری... اگرم گفت نه زرتی نگی خودکشی میکنم ها... پسرا از دخترای ضعیف خوششون نمیداد

-تو با سعید به کجا رسیدی

-به هیچ جا...

-خوش به حالت خیلی دوستت داره

-آره خوبه ولی گیر زیاد میده... جدیداً هم با سارا میپره... دیدی هی آبجی و داداش راه انداختن

-حسودیت نمیشه

-چرا ولی ترجیح میدم حساسیت نشون بدم... بدتر میکنه

-به نظرت بهش بگم

-آره

-آخه چطوری؟

-فکر کن من الان حسینم بهم بگو

-وایسا تمرکز کنم

-زهر مار انگار میخواد اتم بشکافه

-بین حسین... آخه من چطوری بگم.... خب من ازت خوشم میاد.... بین میخوام فقط با تو باشم

-وای عاظمی باورم نمیشه بیا بغلم بوست کنم.... جون دلم چقدر تو عشق منی

-زهر مار نوشین تو آدم نمیشی... من میرم درس دارم

-برو منم میرم سیبم مونده

عاطفه قطع کرد و منم روی این نشستم تا بقیه سیبم رو بخورم... با عاطفه تو گروه آشنا شدم... یه گروه چند نفره توی نت که رابطمون بیشتر از نت شد... همه چی با اولین میتینگ شروع شد... ایده آیدا بود تا همدیگه رو ببینیم... خب تو گروه بین چند تا از بچه ها دوستی هایی شکل گرفته بود ولی صرفا همش تو نت بود... من با سعید، آیدا با احسان، وحید با زهرا و چند تا از بچه ها هم فقط رابطه دوستانه توی گروه رو داشتن... اولین میتینگ پر دردسر ترین میتینگ بود... یه سری از بچه ها شهرستان بودن، یه سری سر کار میرفتن... آیدا کلی اذیت شد تا همه رو جمع کرد...

برخورد اولمون بی نظیر بود... خب هرکس از طرف مقابلش یا بقیه اعضا تصور دیگه ای داشت و وقتی همدیگه رو دیدیم هم جا خوردیم هم ذوق کردیم....

عاطفه قدش از من کوتاهتر بود با ابروهای پیوسته و موهای مشکی... پوستش سفید بود و صورت بچگونگی که باید رو نداشت.... وحید بزرگترین فرد جمع بود... قد متوسطی داشت با پوست

گندمی... موهای صاف مشکی و خوشگل نبود ولی صورت مردونه ای داشت... آیدا موهای خرمایی با پوست روشنی داشت... چند تا کک و مک روی صورتش بود که باعث میشد با مزه تر به چشم بیاد... احسان قدش معمولی بود ولی بیش از حد چاق به نظر میرسید... همون روز اول شکمش سوژه وحید شده بود... سعید از همه بلند تر بود و درشت تر... یه جورایی غول تیم بود... حسین... پسر قد بلند و سفید رو... موهای مشکی کوتاهی داشت و هیچ وقت ریش و سیبیل نداشت... همیشه مرتب بود... اکثرا اسپرت می پوشید... ابروهای نسبتا پهن که بر خلاف چند پسر دیگه اصلا بهشون دست نزده بود... و چهره اش رو جذاب تر کرده بود... منزوی نبود ولی با همه جور نمیشد و همیشه با منش خاصی با بچه ها رفتار میکرد... با اینکه بعد از عاطفه کوچیکترین عضو گروه بود ولی به خاطر رفتارش همه احترام خاصی براش قائل بودند... سورنا، نیما، سارا هم بودند... حسین به خاطر رفتارش مورد اعتماد همه بود... عاطفه هم محو خوبی های حسین شده بود... البته گروه اعضای دیگه ای هم داشت ولی فقط همین چند نفر به میتینگ اومدن و ثابت شدن و بقیه صرفا توی نت باهامون در ارتباط بودن...

**

سیستم رو خاموش کردم... دیدن عکسها حالم رو خراب کرده بود... با صدای زنگ تلفن به خودم اومدم

حوصله جواب دادن به هیچ کس رو نداشتم

بعد چند تا زنگ رفت روی پیغامگیر

-سلام الان خونه نیستم... اگر دوست دارین برام پیام بذارین

-الو... نوشین جان... من نگرانتم جواب بده... گوشیت خاموشه... میدونم الان دفتر نیستی... نوشین

با شنیدن صدای تکتا سریع خودم رو به تلفن رسوندم

-الو تکتا

-الو... معلوم هست کجایی دختر... مردم از نگرانی

-تکتا

حرفم رو تموم نکرده بودم که زدم زیر گریه

-نوشین... چی شده... چرا داری گریه میکنی؟ اتفاقی افتاده؟ نوشین بلایی سرت اومده....

-برگشته... اون برگشته

ساکت شد... صدای نفسش رو می شنیدم....

-کی برگشت؟ دیدیش؟ بهت چی گفت؟

صداش گرفته شده بود....

-نه ندیدمش... برام یه پاکت گذاشته یه سی دی توش بود... یه آهنگ... چند تا عکس... تکتا دارم

دیوونه میشم

-نوشین اول از همه آروم باش... با گریه که نمیتونی درست فکر کنی

-تکتا من میترسم

-از چی؟ از اون؟ اون که ترس نداره... مگه منتظرش نبودی؟ مگه دوستش نداری

-ولی اون ولم کرد....

-بین الان فقط باید خوب فکر کنی... نه فقط احساسات نه فقط عقلت... باید به حرف هردوشون

گوش بدی

-من چیکار کنم؟

-من نباید بگم... خودت باید تصمیم بگیری... مگه غیر از اینه که یکسال و نیمه عذاب میکشی...
مگه غیر از اینه بخاطر اون دست رد به سینه همه زدی... الان فقط خودت میتونی تکلیف اونو روشن کنی...
نوشین من کار دارم بعدا بهت زنگ میزنم فقط خواهش میکنم جواب بده

بدون اینکه منتظر خداحافظی من باشه قطع کرد.

با شنیدن صدای بوق توی گوشی همه امیدی که داشتم به نا امیدی تبدیل شد. تکتا نباید تو بدترین شرایط تنهام میذاشت. نباید الان که تو باتلاقی که اون درست کرده بود پشتم رو خالی میکرد تا بی هیچ پناهی دست و پا بزوم... حس بدی داشتم... دلتنگی و ناامیدی... بی قراری و دل بستگی، همه اینها به وجودم راه پیدا کرده بود. هنوز صدای خواننده توی گوشم می پیچید... بهش گفته بودم از این آهنگ خوشم میاد، بر خلاف همیشه که آهنگ هایی که بهش میدادم دلیل داشت و مناسبتی بود ، این یکی کاملا بی دلیل بود و حالا خودش تنها دلیل این ترانه شده بود. باید همه چیز تموم میشد... ولی انگار دوباره شروع شده بود

تمام علاقه ای که داشتم به یکباره به نفرت تبدیل میشد و دوباره همون علاقه باعث میشد دلتنگش بشم

بدتر از همه اینها جا خالی دادن تکتا بود

تو این مدت تنها کسی که حمایت میکرد اون بود و حالا.....

دوباره صدای تلفن بلند شد، به امید حرف زدن با تکتا برداشتم

-بله

-به به... چه عجب اون پیغامگیر کوفتی جواب نداد

-سلام

-سلام بعدش چی؟ سلام میخوام پیام؟

-نغمه من نمیتونم

-چرا؟ به خاطر تکتا؟ من که گفتم عقد کنید بقیه اش با من

-موضوع این نیست

-نکنه وجدان کاریت نمیداره؟ مطمئن باش جز شماها آدم زیاده اون دفتر رو بچرخونه... اینم بفهم
تکتا فقط واسه تو توی اون دفتر موندگار شده و گرنه دلیلی نداره یه مهندس کامپیوتر بمونه تو
آژانس مسکن!!

-برگشته

-چی؟... چی برگشته؟

-چی نه... کی... اون برگشته

-کی رو میگی؟

-حسین

مثل تکتا نغمه هم ساکت شد

-نکنه هوس کردی بری با اون

-نه نغمه ولی...

-نوشین به روح بابا اسم اونو بیاری یادم میره تو خواهرمی... دیگه اسمتو نمیارم

-نغمه من دارم دیوونه میشم

-بایدم دیوونه بشی... تو الان فقط تکتا رو داری... یادت نره تو این مدت انقدر که اون پات وایساده

هیچ کس حتی حسین نمونده

-ولی من

-یادت نره چی گفتم... بین جواب سلام این پسره رو هم نمیدی... منم واسه 25 اکتبر ایرانم....
خودم میام ترتیب عقدتون رو میدم و پیگیر کارهای اومدنتون میشم

-عقد؟ کی با کی؟ با حسین؟

-نوشین مخت تاب داره یا خودتو زدی به اون راه؟.... تو سهم حسین نیستی همین و بس

-نغمه چرا اراجیف میگی؟

-من الان کار دارم.... تو هم بهتره به جای این کارها بری وقتتو با تکتا بگذرونی

بعد از خداحافظی با نغمه شماره تکتا رو گرفتم

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد

اه..... لعنتی.... چرا خاموش کردی..... مگه تقصیر من اون برگشته....

گوشی رو کوبوندم روی میز و کنترل ماهواره رو برداشتم... دنبال چیزی بودم که حال و هوام رو
تغییر بده

آهنگی پخش میشد که ازش خاطره داشتم

"من فقط عاشق اینم حرف قلبتو بدونم

الکی بگم جدا شیم تو بگی که نمیتونم

من فقط عاشق اینم بگی از همه بیزاری

دو سه روز پیدام نشه تا ببینم چه حالی داری

شنیدن آهنگ دوباره من رو به حق حق انداخت.....

من فقط عاشق اینم عمری از خدا بگیرم

اینقدر زنده بمونم تا به جای تو بمیرم.

من فقط عاشق اینم ، روزایی که با تو تنهام

کار و بار زندگیمو بزارم برای فردا

من فقط عاشق اینم وقتی از همه کلافم

بشینم یه گوشه ی دنج موهای تو رو ببافم

عاشق اون لحظه ام که پشت پنجره بشینم ،

حواست به من نباشه دزدکی تو رو ببینم

من فقط عاشق اینم عمری از خدا بگیرم

اینقدر زنده بمونم تا به جای تو بمیرم

من فقط عاشق اینم عمری از خدا بگیرم

اینقدر زنده بمونم تا به جای تو بمیرم

دوباره همه چی برام تکرار شد.....

میتینگ بعدی بچه ها از راه رسید..... اینبار شیوا هم اومده بود.... انقدر بچه ها تعریف کرده بودند که شیوا هم هوایی شده بود و بر خلاف سخت گیری های خانواده اش به جمع ما اضافه شده بود... قرارمون تو یه کافی شاپ حوالی ونک بود.... ساعت 4 بود که رسیدم.... با عاطفه قرار داشتم و میخواستیم زودتر برسیم صاحب کافی شاپ دیگه باهامون آشنا شده بود و یکی از دنج ترین قسمت های طبقه دوم رو در اختیارمون میداشت.... وقتی پشت میز همیشگی نشستم دیدم عاطفه هم رسید....

-به به... چطوری عاطی

-به به خوبم نوشمک

-نوشمک خودتی بی ادب نوشین

-تا من بشم عاطی تو هم میشی نوشمک

سرگرم کل کل بودیم که دیدم وحید و سعید هم رسیدن....

-هی عاطی... اونجا رو.... بین وحید چه خوشگل شده نمیخوای قید حسین رو بزنی با همین دوست شی... زهرا هم با من

خیلی آروم زیر لب زمزمه کرد: خفه شو

با رسیدن پسرا گارسون هم بالا سرمون اومد

-خب خانم ها آقایون سفارش ندارین؟

وحید رو به جمع گفت: تا بقیه بیان با یه بستنی موافقین؟ هوا گرمه....

همه سری تکون دادیم که وحید چهارتا بستنی سفارش داد و اون پسرک سوسول هم رفت

سعید دوباره مهربونیش گل کرد و از عاطفه خواست بلند شه تا پیش من بشینه.... عاطفه هم با حرص جاشو به سعید داد.... هنوز بستنی ها نرسیده بود که شیوا و زهرا هم اومدن

وحید هم بلند شد تا تعداد بستنی ها رو بیشتر کنه.... بر خلاف زهرا، شیوا دنبال وحید رفت

-هی زهرا ... حواست هست؟! شیوا بدجوری به وحید بند کرده ها

-مهم نیست

-یعنی چی؟

-رابطه ی خاصی بین من و وحید نیست بخوام به شیوا حسادت کنم...

چند دقیقه بعد بقیه هم اومدن... سورنا با احسان و سارا.....

با رسیدن سارا، سعید که دلش میخواست پیش من باشه سریع بلند شد و به طرفی رفت که سارا نشسته بود... انقدر روابطمون سرد شده بود که همه می فهمیدن یه تیک هایی بین سعید و سارا زده میشه... هر بار که میخواستم اعتراض کنم وحید میگفت:

-چیزی نیست به چشم خواهر بهش نگاه میکنه

و فقط یه چیز تو ذهن من جا میگرفت ، یه جمله که حرص همه رو در میاورد: همه چی از همین خواهر برادری ها شروع میشه

حسین دیرتر از همه رسید و تا اومدن حسین چشم عاطفه به در خشک شد...

دنبال فرصتی بودم تا این دو تا رو تنها بذارم تا عاطفه حرفش رو به حسین بزنه... هر کس هرچی دوست داشت سفارش داد و چون تعداد زیاد شده بود یه جورایی کافی شاپ رو روی سرمون گذاشته بودیم

-بچه ها... اهای... یه دقیقه ساکت

تقریباً یه چند دقیقه ای طول کشید تا ساکت شن

-پایه این بریم پارک... هم این آت و آشغالامون هضم میشه هم یه قدم رمانتیک میزنیم

با حرف من برقی تو چشمای عاطفه و سارا اومد

سارا که مهم نبود، ولی خب به نظرم پیشنهادم عالی بود برای عاطفه

بعد از غر غر دخترا بالاخره بلند شدیم... هر کس دنگ خودشو داد و به طرف پارکی رفتیم که نزدیک کافی شاپ بود.

پشت سر هم راه میرفتیم.... تعدادمون زیاد بود و جلب توجه میکرد.... دوباره خودم رو نخود آش کردم و گفتم:

-چرا لشکر کشی کنیم.... دو به دو بریم یه ساعت دیگه دم خروجی قرار بذاریم

وحید که با حالت خاصی نگام میکرد گفت: بگو میخوای با سعید تنها باشی یه کلام

نگاهم رو به روی سارا نگه داشتم و گفتم: مگه سعید وقت تنهایی هم داره؟

سعید و سارا خودشون رو زدن به اون راه و نیش حرفم رو بی پاسخ گذاشتن

شیوا رو به زهرا کرد و گفت: زهرا جون ناراحت نمیشی من یه دوری با وحید بزنم؟

زهرا حرفی نزد و سرش رو به یه تکونی داد... هنوز از بهت رفتار شیوا در نیومده بودیم که احسان و سورنا هم با هم رفتن.... میدونستم میرن آتیش بسوزونن... آیدا نبود و این باعث شده بود دست و پای احسان باز بشه

تا سرم رو چرخوندم دیدم سعید و سارا هم با هم رفتن....

آه بلندی کشیدم و دستم رو مثل یه پسر جنتمن به طرف زهرا گرفتم و گفتم: افتخار میدین بانو؟

زهرا خندید و با هم راه افتادیم... موقع رفتن یه چشمک حواله عاطفه کردم

بیشتر از یک ساعت بود با زهرا حرف میزدیم... اصلا حواسم به زمان نبود... با صدای زنگ گوشیم دیدم چقدر دیر کردیم... شماره وحید بود

-سلام وحید

-کجایی شماها؟ سارا و سعید پیش تو هستن؟

-نه.... من با زهرا اومدم.... سارا و سعید با هم رفتن... مگه هنوز نیومدن

-نه... شماها بیاین تا اون رو پیدا کنم

-باشه الان میایم...

دست زهرا رو کشیدم و گفتم: تو جدا ناراحت نشدی وحید با شیوا رفت

-نوشین وقتی میدونم این رابطه ها هیچ آینده ای نداره خودمو درگیر نمی کنم

-مگه دوستش نداری؟

-نه

حرفش انقدر قاطع بود که جرئت بقیه سوالا رو ازم گرفت... همه اومده بودن جز سارا و سعید....

هوا تاریک شده بود... ولی اثری از اون دوتا نبود

وحید با حالت عصبی شماره سعید رو میگرفت و هر بار که میگفت گوشیش خاموشه بدتر میشد...

حسین چون کار داشت خداحافظی کرد و رفت... وقتی وحید دید خبری نمیشه گفت:

-بقیه بریم خونه هامون... بعدا معلوم میشه اینا کجان....

زهرا گفت: همین طوری ولشون کنیم بریم؟

-زهرا جان ساعت از 9 گذشته هر جا بودن باید میومدن....

زیر لب گفتم: اینجاست که معنی خواهر برادری روشن میشه

وحید با حالت تهاجمی سمتم اومد و گفت: عوض قضاوت الکی و رو مخ من راه رفتن برو خونه

نوشین دیر وقته

تا یه حدی با زهرا هم مسیر بودم ، برای همین دوتایی با هم از بقیه جدا شدیم... موقع خداحافظی به

عاطفه گفتم حتما باهام تماس بگیره تا ببینم چی بینشون گذشته

-یعنی اونا کجا رفتن؟

-نمیدونم یه خواهر برادر کجا میرن همون جا....

-چرا انقدر رو این ماجرا گیر دادی

-جوجه رو آخر پاییز می شمارن

وسط راه زهرا ازم خداحافظی کرد و من با کلی سوال رفتم خونه

مثل همیشه مامان نبود... با نامه روی یخچال فهمیدم با دوستاش رفته شمال.... بدی تک فرزند بودن همین بود هیچ کس نبود پیشم باشه حوصله آوار شدن خونه بقیه رو هم نداشتم... انقدر هم توی کافی شاپ خورده بودم که جا واسه شام نداشتم... جلوی تلویزیون نشستم و سرم رو با سریال های بی مزه اش گرم کردم... به لطف همسایه بسیجیمون دیشمون رو برده بودن.

با صدای زنگ تلفن خوشحال شدم فرجی شده و قرار نیست فقط با این سریال آبکی ها شبنمو سر کنم....

-سلام نوشین مرسی تو خیلی خوبی

-چی شده افتخار دادی اسممو صدا کنی

-نمیدونی چقدر خوب بود امشب

-چقدر؟

-زیاد

-چیکارا کردین

-حرف زدیم دیگه

-همین؟ خاک بر سرت گفتم الان میگی نه ماه دیگه خاله میشی

-روانی ، عوضی..... تو آدم نمیشی.... من به درک به حسین میخوره این چیزا

-به اون نه ولی به تو میخوره

-دعا کن دستم بهت نرسه

-باشه... از امشب واسه این موضوع نماز شب میخونم

-سعید و سارا پیدا نشدن

-چرا پیدا شدن

-کجا بودن؟

-تو جیب من

-هان....

بعد انگار فهمید سر به سرش گذاشتم که گفت: بیشعور... خبری نشد جدی؟

-نه ...

-واسه همین غمبرک زدی

-نه بابا... بهت گفتم که از همین خواهر برادری ها شروع میشه

-خیلی ها بهت میگن آبجی

-اونها هم مثل سعید... همشون مثل همین

-قاطی کردی ها

-آره

-تقصیر خودته... جلوی سعید رو نمیگیری

-چیکارش کنم... قهر میکنم ناز میکنم مقابله به مثل میکنم محبت میکنم ، جواب نمیده خب... فعلا
جز آجی ساراش هیچی نمی بینه

-نوشین مامانم کارم داره کاری نداری

-نه برو شبت بخیر

-خدافظی

خیلی خوب بودم با یاد آوری شاهکار سعید و سارا بدترم شدم

خیلی خوب بودم با یاد آوری شاهکار سعید و سارا بدترم شدم

ساعت نزدیک 12 بود که صدای زنگ گوشیم بلند شد...

-بله؟

-سلام نوشین جان

-سلام وحید... چیزی شده؟

-نه خواستم بگم سعید و سارا پیدا شدن

-چه اتفاق فرخنده ای... کدوم گوری بودن

-تو کوچه پشتی پارک... سعید میگفت باتری گوشیش تموم شده

یهو یادم اومد وقتی تو کافی شاپ بودیم از گوشی سعید یه فایل برای خودم فرستادم و باتریش پر

بود... نمیخواستم به وحید بگم ولی از اینکه همه گروه احمق فرض بشن بدم میومد

-وحید یه چیز میگم نشنیده بگیر میدونم الان فکر میکنی به خاطر حسادت میگم ولی واقعیت

محض

چی؟

-سعید بهت دروغ گفته باتریش تموم شده

-تو از کجا میدونی دروغه

-میدونم رفیق فابریکته ولی وقتی خواستم فیلم اون گربه رو واسه خودم بفرستم دیدم باتریش پره.... بعدشم سعید دست به گوشیش نزد باتری خالی کنه... گوشیش هم تازه خریده و همیشه بگیم که خرابه زود باتری تموم میکنه

-مارپل شدی

-گفتم دوستشی حرف منو باور نمیکنی

-نوشین حساس نشو... به جای روانی کردن خودت و سعید بیشتر با اون باش... البته اگه دوستش داری اگر نه.... بذار با سارا خوش باشه

-با خواهرش؟

وحید ساکت شد

-دیدی گفتم این خواهر برادری ها کار دست آدم میده....

-نوشین

-بسه وحید توجیه نکن.... سعید رو دوست داری میخوای منو ساکت کنی؟ بی خیال شبت خوش

منتظر حرف وحید نشدم و قطع کردم....

میخواستم بخوابم که یه اس ام اس از طرف سعید رسید

-خانومی خوابیده

تو دلم کلی فحش بهش دادم و گوشی رو خاموش کردم... خوشبختانه سعید شماره خون رو نداشت
و از شرش راحت بودم...

**

صدای پیغامگیر منو از گذشته جدا کرد

با شنیدن صدای تکتا به طرف تلفن حمله کردم

-الو... تکتا

-سلام نوشین جان خوبی؟

-سلام چرا گوشت خاموشه

-حالم خوب نبود خاموشش کردم.... تو چیکارا کردی

-تکتا باید بینمت

-من که الان تهران نیستم.... فردا پیام خوبه؟ یا میخوای شبونه راه بیفتم

-خوبه

-دیگه ازش خبری نشد؟

-نه.... نمیدونم چرا اینکار رو کرد....

-بهش زنگ زدی

-نه....

-شماره اش رو میدونم حفظی.... بهونه واسه خودت نیار... میخوای پیرس چرا برگشته

-نمیخوام میترسم

-از اینکه بگه یه فرصت دوباره و تو بهش بدی؟

-آره.... تکتا من گیج شدم

-نوشین الان من رو فقط یه همکار ببین.... نمیخوام سر دوراهی بذارمت بگم یا من یا اون.... میدونم حسی که به من داری در مقابل احساسات به اون هیچی نیست... بعد یه مدت برگشته و تو دچار یه هیجان خاص شدی.... نوشین الان فقط به خودت فکر کن.... من نظری نمیدم در مورد اون.... نمیخوام فکر کنی با خراب کردن اون میخوام خودمو خوب نشون بدم یا با خوب نشون دادن اون میخوام بگم چقدر ضعیفم و نمیتونم تکیه گاهت باشم

-تکتا موضوع اصلا این نیست

-پس چیه... خجالت نکش بگو

-من اصلا نمیدونم اون چی میخواد.... واسه چی اومده که بخوام بهش فرصت بدم یا ندم

-آزش پرس.... کار سختی نیست

-نمیتونم بهش بگم بیا بگو چرا اومدی.... میخوام بدونم اصلا برام مهم نیست

-این یه دروغه.... مهم نبود اینجوری به هم نمی ریختی.... این حال تو یعنی اون ، خاطراتش ، رفتنش، برگشتنش همه اش مهمه

-باید فکر کنم

-آفرین... کار درست همینه.... نوشین جان خواهش میکنم نری نبش قبر خاطرات بکنی.... فقط فکر کن... با خاطرات خودتو دیوونه نکن

-باشه... فردا رسیدی تهران بهم زنگ بزن

-باشه.... نغمه بهت زنگ زد

-آره.... همه اش رو اعصابم راه میره

-بهش حق بده نگرانته.... به منم زنگ زد.... گفت بهش گفتم حسین برگشته

-میگه بی خیالش بشم....

-نمیگم به حرف اون گوش بده یا نده... من ، نغمه حق دخالت نداریم.... تو خودت تصمیم بگیر

-چشم

-کاری داشتی ، ناراحت بودی هر ساعتی بود بهم زنگ بزن... تو خودت نریزی ها

-باشه..

-شبت بخیر... خداحافظ

-خداحافظ

بعد از حسین بابای گفتن از دهنم افتاده بود.... انگار فقط مخصوص اون بود... اون خداحافظی هایی که کلی طول میکشید و فقط می خندیدیم

نمیدونستم چیکار کنم... به حرفهای نغمه گوش بدم و تکتا رو بپذیرم یا اینکه به حسین یه فرصت دوباره بدم.... هنوز خبر نداشتم معنی این بسته چی بوده دنبال دادن فرصت بودم.... وسوسه شدم و دوباره به طرف کامپیوترم رفتم روشنش کردم و دوباره اون آهنگ رو پخش کردم... اینبار خیلی آروم بودم خبری از گریه هام نبود.... دونه به دونه عکس ها رو نشستم نگاه کردم.... عکسای اوایل میتینگ ها.... عکسایی که وقتی با هم بودیم انداختیم.... عکسایی که با خانواده بودیم

عکس ها.... هر کدوم یه خاطره رو برام زنده میکرد.... روزهای خوبی که دیگه بر نمیگشت....

تا یکی دو روز جواب سعید رو نمیدادم.... بیشتر از اینکه حسادت کنم بهم بر خورده بود... خوشم نمیومد کسی از سر اجبار تحملم کنه... بالاخره صدای سعید در اومد.... اس ام هاش کم و زنگ هاش محو شد.... میدونستم با این کارام دارم هولش میدم سمت سارا ولی برام مهم نبود... دلم

نمیخواست احمق فرض بشم... سخت بود... ولی به جای حرف زدن با سعید بدتر لج میکردم... با همه حرف میزدم جز اون... بیشتر وقتم رو با عاطفه و حسین بودم... حسین انگار اون جور که باید عاطفه رو نپذیرفته بود... عاطفه هم شده بود مثل من... بیشتر جاشو خالی میذاشت به خیال اینکه حسین برای پر کردنش به دنبال عاطفه بره اما قطعا هیچ کس نمیره همونطور که حسین نمیرفت و سعید نمیومد... با کارهای عاطفه حسین روز به روز به من نزدیک میشد مخصوصا بعد چیزهایی که حسین می فهمید و عاطفه از چشم من می دید... سعید و سارا دیگه شورشو در آورده بودن... سعید علنی با من به هم زد و به ظاهر هدفش فقط خوشبختی من بود... با به هم خوردن رابطه من و سعید گروه یه جورایی از هم پاشید... بچه ها دو دسته شدن... پسرای بی بودن که میخواستن به من نزدیک شن و دخترایی که من رو تحریک میکردن تا حال سارا رو بگیرم تا قید سعید رو بزنه و به سعید نزدیک شن

بی غل و غش ترینشون سورنا بود

دوستیشو با هر دو مون نگه داشت... البته بقیه هم بودن ولی به مرور تو گروه کمرنگ شدن... من و سعید مثل دوتا دشمن شدیم و به جون هم می افتادیم

تو این دردسرها حسین همیشه هوای من رو داشت و این باعث میشد عاطفه از من متنفر بشه

رابطه خاص من و حسین فراتر از نت رفت... حسین همه تنهایی هامو پر کرده بود... هر دو تامون هر وقت مشکل داشتیم به هم می گفتیم... هر کی میرسید بهم میگفت که بینتون خبریه؟ ولی من فقط یه دوستی ساده رو می دیدم... همه چی از شب سال تحویل جون گرفت... عاطفه دیگه از زندگی حسین حذف شده بود و منم از زندگی سعید... دیگه از میتینگها خبری نبود... دورادور از بچه ها خبر داشتیم... قول و قرارهای اونها به روال قبل بود ولی من دیگه جایی نداشتم و همه اینها رو مدیون سارا و سعید بودم

شنیده بودم دیگه اعلام کردن عاشق هم هستن و من هم فقط در جواب میگفتم: دیدین گفتم همه چی از این خواهر برادریها شروع میشه

روز به روز به حسین وابسته تر میشدم... طوری که میترسیدم با کسی باشه و من رو ...

حتی جرئت نداشتم به زبون بیارم.... خود حسین هم میگفت که اومدنش به نت فقط واسه من....
عاطفه دوستیشو با من به هم زده بود....

برای من که با مامان سر ازدواج مجددش مشکل داشتم حضور حسین یه نعمت بود... حسین همه
کس من شده بود.... در مورد مشکلاتم به خوبی راهنماییم میکرد... نزدیکی ما باعث شد بفهمم قبل
از اینکه با عاطفه بخواد باشه با دختری بوده که رابطه اشون به هم خورده و حسین عاشق اون دختر
بوده.... میگفت نامزد پسر خاله اش شده دختره و دلیل نداره حسین بهش فکر کنه.... گفت مادر
دختره باعث شده رابطه اونها از بین بره تا دخترش نامزد پسر خواهرش بشه....

اون سال من تنها بودم.... سال تحویل رو توی نت با حسین گذروندم.... بهترین سال تحویل زندگیم
بود.... حسین ثانیه به ثانیه باهام بود.... من هم بیشتر باهاش صمیمی شده بودم.... بعد از اون سال
تحویل، اون نیمه شب حسین بخشی از وجودم شد

**

با تن کوفته از خواب بیدار شدم... دیشب همون جا جلوی کامپیوتر روی صندلی خوابم برده بود....
نگاهم که به ساعت افتاد از جام پریدم... ساعت ده شده بود و من هنوز خونه بودم... همیشه این
ساعت تو دفتر مشغول کارام بودم.... به خاطر کولر تنم درد میکرد. به طرف حموم رفتم تا با یه
دوش گرفتن حالم بهتر بشه.... نمیخواستم زیاد توی حموم بمونم تا بهانه ای برای از زیر کار فرار
کردن مشاورا نباشه.... سریع دوش گرفتم و بعد از حاضر شدن راهی دفتر شدم.... نزدیک ظهر
شده بود و دیگه از ترافیک صبح خبری نبود....

به محض رسیدنم به دفتر دیدم تکتا اومده... لبخندی از سر رضایت روی صورتم نشست

با دیدنم حرفشو با یکی از مشاورا نیمه رها کرد و به طرفم اومد

-سلام.... دیر اومدی

-سلام خواب موندم.... ببخشید خیلی وقته اومدی؟

نگاهی به ساعتش کرد و گفت: نه دوساعتی میشه رسیدم.... چه خبرا؟ دیشب تو گذشته بودی نه؟

-یه جورایی

-ازش خبری نشد؟ بهش زنگ نزدی؟

-نه... هیچی.... انگار نه انگار که اومده... داشتم فکر میکردم نکنه اون نبوده باشه و این عکسا شوخی یکی دیگه باشه

-شوخی کی؟ کی میاد سر این موضوع شوخی کنه... کار خودشه

-بعد این همه وقت؟

-من دیدم کسایی که بعد 20 سال برگشتن... تو به یک سال و نیم و میگی این همه وقت

-به نظرت اینطور آدم ها میتونن قابل اعتماد باشن

-این چیزیه که تو باید کشفش کنی نه من

-تو بودی چیکار میکردی

-من یه دختر عاشق احساساتی نیستم

-یعنی من هستم؟

-شواهد امر اینو نشون میده

-خونه خاله ات رفتی فیلسوف شدیا

-آره... خاله ام میخواد بینت

جمله اش انقدر ناگهانی بود که مات شدم

-واسه چی؟

-بین نوشین میدونم وضعیت مناسبی نیست گفتم بدونی بعدا نگی چرا اینجوری شد... خودت میدونی که من، من فقط خاله ام رو دارم

-میدونم... خب چرا میخواد من رو ببینه

-فکر میکنه.....

-چه فکری میکنه??

-هیچی

-تکتا... بگو دیگه

-فکر میکنه تو قراره با من ازدواج کنی

-این فکر رو نغمه هم میکنه چیز جدیدی نیست

-بخشید

-واسه چی؟ اینکه بقیه فکر میکنن قراره زن تو بشم

انقدر حرفم خنده دار بود که هر دو زدیم زیر خنده

-با اون میخوای چیکار کنی؟

-کی؟ رقیبت؟ حسین

-گفتم من رو به چشم همکار ببین

-ولی یه همکار اینجوری نگران همکارش همیشه که بلند شه شبونه راه بیفته از شاهرود تا تهران

-نوشین کارهای من رو تفسیر نکن... کارهای یکی دیگه رو باید تفسیر کنی

-نمیخوام بهش فکر کنم

-باشه هر طور راحتی... من دارم میرم کاری نداری؟

-کجا؟

-میخوام تا وقتی تصمیم بگیری دور و برت نباشم.... میخوام خودت تصمیم بگیری

-تکتا

-به نغمه گفتم یکی دو روزی بهت زنگ نزنه.... چقدر این دختر قده.... مطمئنی این دختر خواهرته؟

-آره....اخلاقامون مثل هم نیست.... من و نغمه متضاد همیم... فرق نمیکنه واقعیت شخصیتمون چی باشه... در مقابل اون یکی واکنش نشون میدیم

تکتا با گفتن خداحافظ رفت.... با اینکه دلم نمیخواست ولی میخواستم خودمو متقاعد کنم که تصمیمش محترمه.... میدونستم حرف زدن درمورد حسین براش سخته.... سرمو به کارم گرم کردم تا کمتر فکر کنم.... نزدیک های عصر بود... داشتم به چک های برگشتی یکی از مستاجرهای فکر میکردم که صاحب خانه اش خارج از کشور بود.... با وکالتی که ازش داشتم میتونستم حکم جلب و تخلیه بگیرم و اصلا اعصاب این کارها رو نداشتم.... که حس کردم کسی جلوم ایستاده

سرم رو بلند کردم و شوکه شدم

باور نمیکردم حسین جلو روم ایستاده باشه.... با یه شلوار جین و پیراهن نوک مدادی.... یه جور خاصی شده بود... میتونم بگم زبونم بند اومده بود.... انقدر که نمیتونستم باور کنم اینی که دارم می بینم حسین باشه.... چند دقیقه ای طول کشید تا خودم رو جمع کنم.... حسین از کار من خوشش نمیومد.... و حالا توی محل کار من وایساده بود و داشت به من نگاه میکرد

یعنی باورش شده بود انقدر محکم هستم که بتونم از پس اون همه مرد و پسر جوون بر بیام

با صدایی که دو رگه شده بود گفتم: برای چی اومدی

-باید با هم حرف بزیم

-حرفی نمونده....

با اومدن تکتا حالم خراب تر شد.... تکتا تو نگاه اول حسین رو شناخت.... چند ماهی عکس حسین ،
تصویر زمینه گوشی و کامپیوترم بود

-بخشید.... بعدا مزاحم میشم

-بمون تکتا این آقا داشتن میرفتن

هردوشون جا خوردن هم از ایکه انقدر صمیمی تکتا رو صدا کرده بودم و هم بی توجهیم به حسین...
خودمم باور نمیکردم یه روزی با حسین این رفتار رو داشته باشم....

حسین که حسابی بهش بر خورده بود رفت....

اومده بود ولی اینبار من رنجوندمش

این نهایت

بعد رفتن حسین زدم زیر گریه.... تکتا بین موندن و رفتن گیر کرده بود... میخواست من رو با
خودم تنها بذاره ولی نمیشد انقدر به هم ریخته بودم که نیاز به یه مرحم ، یه نفر داشتم تا باهام باشه
تا باهاش حرف بزنم

با تکتا از دفتر زدیم بیرون... سوئیچ رو ازم گرفت و خودش پشت فرمون نشست.... با اون چشم
های خیس اصلا نمیتونستم راندگی کنم و نمیخواستم اشتباه قلم رو دوباره تکرار کنم

دستم رو دراز کردم و ضبط ماشین رو روشن کردم:

دل من دست بردار دیگه بسه انتظار

دیگه هی اسمشو تو به یاد من نیار

اون دیگه نمیاد عمر تو هدر نکن

دل من دل من منو در به در نکن

دل من دیگه بسه آخه اون که میخوای تو دیگه نییاد

باید بدونی که یه روزی دوباره رفت اگه بیاد

اون وقت می بینی که اون دیگه حتی تورو نمیخواد

دل من اینجوری آخه تنها می مونی

دل من غم تو واسه من خیلی تلخه

میدونم تنهایی آخه تنهایی سخته

دل من اگه ما عشق رو از سر نگیریم یه روزی من و تو هر دو تنها می میریم

تکنا ضبط رو خاموش کرد و گفت:

-چرا خودتو دیوونه میکنی.... اون که برگشته.... اگر انقدر دوستش داری بهش یه فرصت بده....
نوشین هیچی نمی ارزه به این حال خراب تو.... من دوستت دارم منکرش نمیشم ولی نمیتونم تورو
تو این حال بینم.... این سردرگمی چیه؟ دوستش داری بهش وقت بده جبران کنه.... اونی که من
امروز دیدم با خلوص نیت اومده بود.... وقتی انقدر دوستش داری رو گذشته خط بکش و از نو
شروع کن

حرفهای تکنا بدتر هق هق ام رو بیشتر میکرد.... نمیدونستم باید چیکار کنم.... نمیتونستم میتونم
دوباره با اون باشم یا باید فراموشش کنم... دوست نداشتم تو آینده حسرتشو بخورم ولی نمیتونستم
روی گذشته خط بکشم و بگم هیچی نبوده

کاری که حسین کرد من رو به مرز جنون رسوند.... من همه پلهای پشت سرم رو برای اون خراب
کرده بودم و حالا

فکرشم سخت بود که بخوام با حسین باشم ولی فکر اینکه برگشته بود و میشد دوباره شروع کرد
هم بود

تکتا من رو رسوند خونه و گفت: اینم سوئیچ... جان هرکی دوست داری با اعصاب خراب نشینی
پشت فرمون... بگو میام دنبالت

سرم رو تکون دادم و به خونه ام رفتم

چراغ چشمک زن پیغامگیر تلفن نظرم رو جلب کرد

-قار قار... نوشین وای چقدر خریدامون خوشگله... وای شرمنده کردی این لباسی که گرفتیم با
سلیقه تو چقدر نازه... عوضی بی شعور کدوم گوری هستی... گفتم بریم خرید ها... نیای یه وقتی...
اصلا بذار مردم بیا واسم کفن بخر لباس عروسی و نامزدی رو بی خیال

تنها چیزی که اصلا حوصله اش رو نداشتم خرید بود اونم با سپیده!!

یادش بخیر... یه بار سپیده باعث شد من و حسین تا مرز به هم زدن پیش بریم

لعنتی... هرچی میشد پای اون میومد وسط... ازت متنفرم حسین

-نوشین جان سلام... زنگ زدم حالتو پیرسم انگار نیستی... مزاحمت نمیشم...

مامانم بود یا بهتره بگم نا مادری... زنی که من رو بزرگ کرد در عین اینکه ازش متنفر بودم...

-میدونم الان با اون پسره ای... یعنی انقدر دوستش داری که من رو به خاطرش انداختی بیرون؟
میدونم اومدمن بیهوده است... و در حقت بدی کردم ولی اونقدرام که تو فکر میکنی پست فطرت
نیستم... باید باهات حرف بزنم

با شنیدن صدای حسین بی خیال بقیه پیام ها شدم... یعنی انقدر تکتا برام مهم بود بدون اینکه
خودم بفهمم...

یه درخت خشک و بی برگ میون کویر داغ

توی ته مونده ذهنش نقش پر رنگ به باد

من اون درخت بودم که ته همه خاطراتم به باد که الان داشت وجودم رو به بازی میگرفت حضور
روشنی داشت

اون درخت اما هنوزم تو کویر باوره.....

باور حضور اون باد..... بادی که اومد و ویرونم کرد

شاخه سبز خیالش سر به آسمون کشید ، بر و دوشش همه پر شد ز اقاقی سفید

زیر سایه خیالی کم کمک چشماشو بست دید دوتا کفتر چاهی روی شاخه هاش نشست

اولی گفت اگه بارون باز بیاره تو کویر دیگه اما سر رسیده عمر این درخت پیر

دومی گفت که قدیما یادمه کویر نبود جنگل و پرنده بود و گذرون زلال رود

گفتن و از جا پریدن با یه دنیا خاطره.... اون درخت اما هنوزم تو کویر باوره

یه درخت خشک و بی برگ میون کویر داغ

نمیتونستم خودمو از فکرام، خاطره هام جدا کنم.... توی تاریکی نشسته بودم و زیر لب برای خودم
ترانه میخوندم

ترانه هایی که یه زمان تنها همدم بود..... زمانی که فکر میکردم آخر دنیا رسیده..... آخر دنیای

من رفتن حسین بود و الان آخر دنیام اومدنش بود.... دنیام انقدر محدود بود که حسین رفت....

دیگه تو دنیایی که واسه خودم ساخته بودم جا نمیشد دلش یه دنیای بزرگتر میخواست....

**

بعد از اون همه جا این رابطه رو علنی کردیم.... درسته خیلی ها چشم دیدن من و خیلی ها چشم

دیدن اون رو نداشتن ولی با هم خوشحال بودیم.... دیگه از عاطفه خبری نشد... انگار دور من و

حسین رو خط کشیده بود....

-نوشین امروز که گفتم بهت میریم بهشت زهرا

-خب

-جات خالی برگشتنی تو ماشین داشتیم آهنگ مرتضی پاشایی رو گوش میدادیم.... نم نم بارون هم میومد نمیدونی چه باحال شده بود.... همه ساکت بودن، یه فضای خاصی بود

-تا حالا گوش نکردم قشنگه؟

-الان بهت میدم

چند دقیقه بعد لینک دانلودش رو فرستاد و گفت: گوش بده قشنگه

و این شد شروع آهنگ دادن هامون.... اولش هرچی خوشمون میومد به هم میدادیم ولی بعد آهنگ هایی که من میدادم یا شعر هایی که مینوشتم همه اش با دلیل و مناسبتی شد

گریه کن تو میتونی

پیش اون نیمونی اون دیگه رفته بسه تمومش کن

گریه کن ته خطه... عشق تو دیگه رفته ، تو دل یکی دیگه نشسته تمومش کن

چشم به راه نشین اینجا میمونی دیگه تنها... گریه نکن دیگه اون نیامد خونه

دست بکش دیگه از اون..... طفلکی دل داغون.... اون دیگه خوشه فکر نکن حالتو میدونه

تنها میمونی آخه اینو میدونی مثل اون پیدا نمیشه

اشکات میریزه آخه اون واست عزیزه توی قلبته همیشه

یادش می افتی دلت آتیش میگیره

میگی کاش برگرده پیشت.... راهی نداری تو باید طاقت بیاری آخه میدونی نمیشه

بعد از گوش دادن آهنگ خیلی ازش خوشم اومد....

**

همه این آهنگ ها رو دادی تا وقتی نیستن جای خالیت رو به رخم بکشن؟

تلفن رو برداشتم و بی اختیار شماره اش رو گرفتم....

لعنتی.... هنوز هم یادم بود.... مثل دیوونه ها رفته بودم شبیه خطش رو خریدم.... چقدر من احمق بودم

چند تا بوق خورد و کسی جواب نداد.... یه لحظه فکر کردم نکنه خطش رو عوض کرده باشه... امکانش بود... آخرین حرفش همین بود

یعنی خطش رو عوض کرده بود؟

بی خیال زنگ زدن به حسین شدم و شماره تکتا رو گرفتم

-جانم

-سلام.... کجایی؟

-سلام خونه.... چیزی شده؟

-چطوری میتونم شماره یکی رو در بیارم؟

-شماره چی؟ شماره کی؟

-یادته گفتی تو همراه اول آشنا داری؟

-ایرانسلم دارم.... ولی فقط از زیر زبون همراه اولی میشه حرف کشید... ایرانسلی نم پس نمیده

-خوبه فکر نمیکنم ایرانسل داشته باشه

- کی رو میگی؟

- حسین

- مگه شماره اش رو نداری؟

- گرفتم ولی جواب نداد فکر کنم خطش رو عوض کرده.... روز آخری همین رو گفت

- نوشین مطمئنی؟ شاید اون موقع عصبانی بوده یه حرفی زده.... خودت گفתי فرداش زنگ زدی
جواب داد

- آره ولی بعید نیست.... شماره خونشون عوض شده

- خب مشخصات کاملشو؛ مثل اسم فامیل و آگه پسوند اینا داره برام اس ام اس کن بینم چیکار
میشه کرد.... دعا کن همراه اول داشته باشه

- اهل ایرانسل نبود.... فکر نمیکنم ایرانسل داشته باشه

- باشه پس اس ام اس کن تا فردا خبرش رو میدم

- تکتا

- جانم

- تو خیلی خوبی... هیچ کس نمیاد این کار رو واسه کسی بکنه که خودش دوستش داره

- پس باورت شد دوستت دارم.... میکنم چون باید بکنم چون آگه دوستت دارم باید بخوام خوشحال
باشی.... یه خواهش همیشه بکنم

- بگو

- آگه حسین رو انتخاب کردی زندگیتو جوری بساز هیچ بادی دلت رو نلرزونه

دیگه نمیتونستم ادامه بدم.... عشق تکتا خالص تر از این بود که بخوام دلش رو بشکنم....

به زور جلوی بغضم رو گرفتم و خداحافظی کردم

تکتا تقریبا همسن خودم بود.... بار اول توی آژانس دیدمش... اون وقت ها آژانس واسه عمو محمود بود.... منم از سر لجبازی رفته بودم سر کار.... حسین اصلا خوشش نمیومد.... تکتا دانشجو بود.... درست همون وقتی که حسین دانشگاه قبول شد.... هم رشته بودن... تکتا میومد آژانس تا به شغل نیمه وقت داشته باشه.... علاوه بر مشاور، مسئول کامپیوتر های دفتر هم بود... اول که دیدمش فکر کردم بالای 27 سال داشته باشه... پیر نبود ولی صورتش اینجوری نشون میداد... سبزه بود با موهای مشکی که چند تایی سفید داشت.... نمیتونستم به خاطر و سختی کشیدن انقدر داغون شده.... تا اینکه یه روز داشتم مدارک های مشاورا رو اسکن میکردم چون عمو میخواست که دیدم بیچاره از من فقط چند ماه بزرگتره.... از شانسن من سیستم من هی خراب میشد و هر سری ناچار بود با تکتا سر این موضوع حرف بزنم.... زیاد با مشاورا حرف نمیزدم و به لطف حلقه ای که دستم بود همه من رو متاهل می دیدن.... چند نفر خود شیرینی میکردن ولی تکتا جزء اونها نبود... سعی میکردم با رفتارم بهشون نشون بدم من اونی که فکر میکنن نیستم

تکتا وقتی دید دارم دیفرانسیل حل میکنم فهمید رشته ام ریاضیه.... وقتی حسین دانشگاه قبول شد همه وقتم رو روی درس گذاشتم تا منم رشته اون، توی همون دانشگاه قبول بشم.... تکتا ازم چند تا سوال دیفرانسیل کرد و منم جوابشو دادم....

شبش که رفتم خونه و به حسین گفتم بهش برخورد که چرا باید من به اون یاد بدم در صورتی که من فقط دوتا سوال ساده رو جواب داده بودم

حسین اصرار داشت نرم دفتر و این اتفاق افتاد و من دیگه تکتا رو ندیدم

**

سرم رو به دیوار تکیه دادم و سعی کردم دیگه به گذشته فکر نکنم.... نباید خودمو درگیر چیزی میکردم که از بین رفته بود.... فقط میخواستم به حرفهایش گوش بدم و بعد تصمیم بگیرم.... به لطف تکتا از زنگ های نغمه در امان بودم....

**

وقتی مامان ازدواج کرد خرد شدم... دلم نمیخواست کسی جای بابامو بگیره.... سرکشی های منم شروع شد... وسایلم رو جمع کردم و رفتم خونه ی عموم... میدونستم اعتراضم به هیچ جا نمیرسه ولی دلم نمیخواست مرد دیگه ای رو که بابا نبود توی اون خونه بینم....حسین حرفی در مورد کارم نمیزد نظرشو میداد ولی دخالت نمیکرد.... نمیتونستم مرد دیگه ای رو کنار مامان تصور کنم ، دوست داشتم همه چیز مثل قبل باشه... چند وقتی گذشت... دیگه یواش یواش حسین برای همه خانواده ام داشت معنی پیدا میکرد شیما دختر عموم اولین نفری بود که فهمید.... به شدت طرف حسین بود... با شناختی که از تعریف های من پیدا کرده بود حسین رو خیلی قبول داشت.... روزهای خوبی داشتم.... تا اینکه سر و کله عاطفه پیدا شد.... به حسین گفته بود شماره من رو بهش بده.... ازم خواست بکشم کنار تا با حسین باشه.... مسخره بود....

-فکر میکنی بکشم کنار حسین میاد طرف تو

-تو نباشی آره.... همه اش تقصیر تو شد حسین من رو نخواست

-حسین خیلی چیزها فهمید که باعث شد تورو نخواست

-تو بهش گفتی؟

-واسه چی من بگم.... سوتی های بقیه بود.... همه اون جریانات رو حسین به من گفت وگرنه من روحم خبر نداشت....

-تو بگو دیگه جوابشو نمیدی

-جوابشو ندم؟

-آره خطتو عوض کن من پولشو میدم

-تو چی فکر کردی این حرف رو میزنی؟ فکر کردی به شماره تلفنه؟ فکر کردی من بگم نه حسین میگه باشه؟

-تو برو من جای تورو برایش میگیرم

-بین تا اون سر دنیا هم بری حسین قید من رو نمیزنه.... فکر کردی سعیده یه عشوه بیای بذاره بره؟

-تو نباشی حسین من رو انتخاب میکنه

-فکرشم از سرت بیرون کن... تو اگه فکر میکنی برتری داری که ممکن حسین بیاد سمتت با من بجنگ... من میدونم برم هم حسین هرکی رو انتخاب کنه اون تو نیستی

بعدها فهمیدم به حسین هم این حرفها رو زده بود و اونم جواب داده بود: اگه نوشین بذاره بره و بدونم تو آخرین دختر روی زمینی هیچ وقت تورو انتخاب نمیکنم و انقدر نوشین رو دوست دارم که نمیذارم بره چه برسه اینکه تورو انتخاب کنم و یا فکر جایگزینش باشه

با حرفهای حسین یه حس گرمی توی دلم لونه کرد... باورم شده بود قراره تا ابد با هم باشیم.....

**

به زحمت بیدار شدم.... سریع دوش گرفتم و بدون خوردن چیزی راهی دفتر شدم.... خوبی به هم زدن با حسین این بود همه قیدم رو زدن.... یه جورایی واسه همه طرد شده محسوب شدم.... مخصوصا با کاری که با پسر عموم کردم

امروز باید ترتیب اون چک های برگشتی رو میدادم.... به محض اینکه رسیدم دفتر به رحیمی ، مشاوره که این مستاجر رو پیدا کرده بود گفتم:

-واسه امروز با مستاجر رضانی قرار بذار... چهار تا از چک هاش برگشت خورده... نمیتونه تخلیه کنه بره... ضرر و زیانم از ودیعه اش کم میشه

-نمیشه حالا بیچاره رو تحت فشار نذاریم؟

-فکرشو کردی من باید جواب رضانی رو چی بدم؟

-باشه.... ولی من دخالت نمی کنم

-میگم فرجام باهاش حرف بزنه تو فقط قرار بذار

-تکتا که این روزا نیست نیما د دفتر چطور بیاد با این یارو حرف بزنه

-فرجام با من...

حوصله بحث با کسی رو نداشتم.... واسه عصر یه نشست داشتم.... (تو اصطلاح آژانس های املاک قرار هایی که ممکن به معامله بین دو نفر تموم بشه میگن نشست)

بعد از فوت عمو عملا دفتر مترو که شد... زن عموم پیشنهاد داد چون یه مدتی اینجا بودم خودم برگردم ولی به خاطر حسین ردش کردم و اصلا از ماجرا هیچی به حسین نگفتم.... نغمه کلی به کارم خندید خب تو ایران وجه خوبی نداشت یه دختر مدیر و مسئول آژانس باشه ولی نغمه با این فرهنگ بیگانه بود

پشت میزم نشستم و شماره تکتا رو گرفتم

-جانم

-سلام.... میخوای از من دور باشی تا راحت فکر کنم نمیخوای بذاری ورشکست بشم که

-چی شده

-بیا امروز با مستاجر رضانی قرار داریم.... یارو یه مدلیه نمیخوام من باهاش حرف بزوم

تکتا متوجه منظورم شد و زد زیر خنده....

-باشه.... میام ساعت قرار رو بگو

-الان دقیق نمیدونم تو بیا حالا

-باشه یه سر برم پیش دوستم تو همراه اول بعدش میام خدمت خانوم

-مرسی

-فعلا

تقویم روی میزم رو نگاه کردم بینم چند روز دیگه ملکه عذابم میاد... باید واسه تحمل نغمه برنامه ریزی می‌کردم
خدا رو شکر فعلا وقت داشتم....

طرف های ظهر تکتا اومد دفتر... نمیتونستم از صورتش بفهمم موفق شده یا نه

-سلام ... خسته نباشی

-نوشین جان برو تو ماشین باید بریم جایی

-کجا؟

-برو من حرفهامو با رحیمی تموم کنم میام

-باشه

کیفم رو برداشتم و به طرف در خروجی رفتم... چند دقیقه ای کنار ماشین منتظرش شدم

-بشین بریم

-نمیگی کجا؟

-نهار بخوریم

-منو کشوندی بیرون بریم نهار بخوریم؟

-نوشین اذیت نکن.... گشمنه

-تونستی کاری بکنی

-بشین میگم

در رو باز کردم و نشستم.... میدونستم خوشش نیاد وقتی با من میاد بیرون من رانندگی کنم ،
خودش نشست پشت فرمون

-دیدی این رستوران جدید که ته خیابون هجدهم باز شده

-نه.... کی باز شده

-امروز افتتاحیه اشه.... بیا بریم ببینیم خوبه یا نه

-شاید شلوغ باشه

-میز رزرو کردم

-میدونستی میایم نهار بیرون؟

-خب نه.... چند روز پیش تبلیغش رو آوردن دم دفتر منم زنگ زدم به میز رزرو کردم دوتایی بیایم
نهار

چند تا خیابون رو رد کردیم که رسیدیم به رستوران

-نوشین اینجا شلوغه برو تو.... من پارک کنم پیام...

جلوی در غلغله بود....

-بین برو تو پشت میز هفت بشین... به میز دونفره است... اونو رزرو کردم نری جای دیگه

-باشه زود بیای ها....

-باشه تا میز رو پیدا کنی منم پارک کردم اومدم

به زحمت از جمعیتی که جلوی در جمع شده بودند رد شدم... وقتی وارد شدم محو شیکی رستوران شدم... تو منطقه ما بعید نبود اینچنین رستوران هایی ولی این یکی خیلی شیک و قشنگ بود... یه موزیک لایت با فضای نیمه روشن.... دکوراسیونش مشکی قرمز بود و آدم رو به وجد میآورد

-بخشید میز رزرو کردین؟

-بله... میز شماره هفت

-از این طرف

گارسون با مزه ای داشت... چشم های همه پرسنل آبی بود... پشت میز نشستم و در حینی که منتظر تکتا بودم حسابی کل رستوران رو بررسی میکردم

-سلام

با دیدن کسی که جلوم بود حس کردم قلبم از حرکت ایستاد

حسین اینجا چیکار میکرد!!!

-فکرشو نمیکردی؟

انقدر جا خورده بودم که نمیتونستم جوابش رو بدم

فکر اینجا رو نمیکردم... من شماره حسین رو میخواستم و تکتا خودش رو برام آورده بود....

اصلا توقع این یه مورد رو نداشتم

تنها کسی که دلم نمیخواست باهاش نهار بخورم حسین بود

-نوشین حالت خوبه

نفس هام تند تند شده بود.... لعنتی وقتی عصبی میشدم اینجوری میشد.... حس میکردم کل رستوران داره دور سرم میچرخه.... سرم رو بین دستام گرفتم و سعی داشتم به خودم مسلط

باشم... نفس هام تند تر میشد... حس خفگی داشتم... بی اراده دستم سمت یقه لباسم رفت و چند دکمه بالای مانتوم رو باز کردم... حس میکردم کل تنم بی حس شده... بدنم شروع به لرزیدن کرد...

وقتی به خودم اومدم که کلی آدم بالا سرم ایستاده بودن... حسین وحشت زده نگاهم میکرد... بین همه اونها دنبال چهره آشنا میگشتم...

به سختی گوشیم رو از توی کیفم در آوردم که حسین گفت: نمیخواه زنگ بزنی الان خودشو میرسونه

صدای داد تکتا رو که شنیدم کمی آرام شدم

خودش رو بهم رسوند و گفت: به خدا نمیخواستم اینجوری بشه... میدونستم نمیذارى باهات حرف بزنه... نوشین ببخشید... بیا برمت خونه

حسین ساکت و ایساده بود و نگاهمون میکرد... بر خورد تکتا انقدر صمیمی بود که جای هیچ حرفی برای حسین نمیداشت...

با کمک تکتا بلند شدم و از رستوران زدیم بیرون

توی ماشین نشستم مثل بید میلرزیدم ، هوا سرد نبود ولی میلرزیدم... تکتا به طرف پارک نزدیک اونجا رفت و نگه داشت

سرم رو روی شونه اش گذاشتم و زدم زیر گریه...هیچی نگفت... چند دقیقه بعد سرم رو بلند کردم

دستمال رو به دستم داد و گفت: نوشین با خودت بد میکنی ها

بعد ضبط ماشین رو روشن کرد و گفت: بدترین قسمت نصیبم شده... کسی که دوستش دارم پیشم نشسته و داره بی قراریه یکی دیگه رو میکنه

حرفی نزد و شروع کرد توی اتوبان ها چرخیدن... فقط صدای آهنگ بود که سکوت ماشین رو از بین می برد

-یکی هست تو قلبم که هر شب واسه اون می نویسم و اون خوابه

نمیخوام بدونم واسه اون که قلب من این همه بی تابه

یه کاغذ یه خودکار دوباره شده همدم این دل دیوونه

یه نامه که خیس، پر از اشک و بازم کسی اونو نمیخونه

یه روز همینجا توی اتاقم یه دفعه گفت داره میره

چیزی نگفتم آخه نخواستم دلشو غصه بگیره

گریه میکردم در رو که می بست میدونستم که میمیرم

اون عزیزم بود نمیتونستم جلوی راهشو بگیرم

میتراسم یه روزی برسه که اونو نبینم بمیرم تنها

خدایا کمک کن نمیخوام بدونم دارم جون میکنم اینجا

سکوت اتاق رو داره میشکته تیک تاک ساعت رو دیوار

دوباره نمیخواد بشه باور من که نیاید انگار

-نوشین میخوای چیکار کنی

-نمیدونم... به خدا نمیدونم

-تو حتی فرصت دفاع بهش نمیدی... نمیذاری یه کلمه باهات حرف بزنه....

-حرفی نمونده

-اگه نمونه بود نمیومد....

-اومده فقط منو دیوونه کنه.... ندیدی امروز چه حالی شدم دیدمش

-این تقصیر اون نیست...

-چی شد امروز اونو فرستادی رستوران

-دیشب که گفتم شماره اونو میخوای صبح زود زنگ زدم به دوستم قبل اینکه تو زنگ بزنی.... وقتی

تو زنگ زدی داشتم میرفتم پیش اون

-بین چقدر سخته که حتی اسمشو بیاری

-بعد ماجرا رو براش گفتم و بهش گفتم کی بیاد رستوران

-رستوران رو واسه من و اون رزرو کرده بودی

-نه... اگه اون بر نمیگشت

-چی قرار بود بشه

-هیچی یه نهار میخوردیم

میدونستم داره دروغ میگه ولی ترجیح دادم حرفی نزنم

-نغمه بهم زنگ زد... سپیده هم همین طور

-ببخشید من جواب بقیه رو نمیدم زورشون به تو میرسه

-به نظرم بد نیست با سپیده بری خرید ها... روحیه ات عوض میشه

-میتروم برم بدتر اونو از نامزدی منصرف کنم

خندید و حرفی نزد

-راستی خانومی میدونستی یه ماه دیگه خواهرت میاد

-آره... ملکه عذاب

-بعدشم عروسی پسر عموته... همونی که از دستت خیلی شکاره

-اون یکی رو اصلا یادم ننداز... روم همیشه تو صورتش نگاه کنم....

-وای وقتی فهمیدم چیکار کردی فقط خندیدم.... بهت حق میدم منم یه خواستگار سمج داشتم اینکار رو میکردم

-جدا؟

-حالا نه به این صراحت ولی خب در کل کارت با مزه بود

-من رو میرسونی خونه.... حق باتوئه با سپیده برم خرید کمتر حرص میخورم

-آفرین... منم میرم دفتر ترتیب اون یارو رو بدم

وقتی رسیدم خونه ماشین رو دادم دست تکتا... حوصله رانندگی نداشتم و سپیده هم خودش ماشین داشت و نیاز نبود ماشین ببرم

-سلام به سرخ و سیاه خودم

-سلام و زهر مار.... یه دقیقه اون تکتا رو ول نکنی ها....

-کی بریم خرید؟

-خرید؟ ای بابا من شکم چهارم رو حامله ام کدوم خرید

-باشه پس نیام

- غلط کردم... غلط کردم واسه همین وقت هاست دیگه... برو مثل آدم خودتو بساز یه ساعت دیگه
پیشتم

- ماشین بیار ماشین ندارم

- ای شوهر ذلیل باز دست تکتا

- درست حرف بزن سپیده

- چیه لابد همکارته... بابا خدا نصیب خواهر ترشیده من بکنه از این همکارا

- سپیده یه ساعت بشه یه دقیقه بیشتر نیام ها

- بمیر... جلو درم باز کن

- جلو در؟

- آره تکتا گفت راضیت میکنه بیای... دوساعته وایسادم تورو برسونه

از دست کارهای تکتا حسابی سورپرایز میشدم.

سرم رو از پنجره بیرون بردم که گفت: مثل غاز گردن درازی نکن... بیا بریم خرید....

مانتوم رو عوض کردم و رفتم پایین

وقتی توی ماشین نشستم گفت: حالا خوبه گفتم خودتو بساز... شاید یه خری دید تورو خواست

بختت رو باز کنه اینجوری که تو اومدی پدر بزرگ خدایا مرز منم نگات نمیکنه

- باید چیکار میکردم؟

- یه روزی... خط چشمی، سایه ای، ریملی... چیه مثل دختر مدرسه ای ها شدی

- حس آرایش نداشتم

-باشه پس خودتو بسپر دست سرخ و سفیدت

سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشامو بستم.... وقتی ماشین رو به گوشه نگه داشت گفت: چشاتو وا کن بریم ددر دودور

با دیدن تابلوی آرایشگاه فهمیدم چه خوابی برام دیده.... نمیگم مثل دختر بچه ها بودم ولی چون سر و کارم با مردها بود زیاد توی صورتم دست نمیبردم

حوصله بحث باهاش رو نداشتم و پشت سرش وارد آرایشگاه شدم

سپیده مثل فریره می چرخید و از بین عکسایی که رو در و دیوار بود و ژورنالی که دست آرایشگر بود مدل های مختلفی رو انتخاب میکرد.... مانتوم رو در آوردم و روی یکی از صندلی ها نشستم

اول از همه با موهام شروع شد.... وقتی روی صندلی جلوی آینه نشستم فقط به آرایشگر گفتم: کوتاه نشه...

سپیده انقدر حواسم رو پرت میکرد که اصلا نمیفهمیدم چه کارهایی روی موهام و صورتم انجام میدن.... انقدر هم خسته بودم که فقط خوابم میبرد

-بین چه فرشته ای ساختم.... حیف تو که قدر شناس نیستی.... دلم واسه تکتا میسوزه.... بده آدم هلو بیینه نتونه گاز بزنه

با آرایش صورتم فرق کرده بود.... دختر خوشگلی نبودم.... یه قیافه ساده.... پوست گندمی با چشم های میشی.... موهام مشکی بود و تا پشت کتفم میرسید.... بینی کوچیک و لب های معمولی.... حالا این صورت معمولی با آرایش تغییر کرده بود و سپیده هم پیازداغ ماجرا رو بیشتر کرده بود....

ابروهام رو نازک تر کرده بود و موهام هم مرتب کرده بود....

با سپیده آرایشگاه رو ترک کردیم

-نوشین به جان خودم حیف تو نیست زن تکتا بشی بیا خودم بگیرم

-خفه شو

-من نامزدیمو به هم میزنیم میریم آمریکا...

مسخره بازی هاش تمومی نداشت.... با همین کارهاش یه بار بین من و حسین رو به هم زده بود

تو ماشین نشستیم که گفتم: سپیده من دوروزه هیچی نخوردم بریم یه جا یه چیزی بخوریم

-فکر نمیکردم انقدر اومدن اون پسره برات مهم باشه

-تو از کجا خبر داری

-ای بابا... یادت نره من بزرگت کردم بعدشم تکتا بهم گفتم... ماجرای امروز رستوران هم میدونم

-چرا تکتا واسه همه زندگی من برنامه داره؟ چرا هرچی میشه تو بوق میکنه به بقیه میگه

-بین اون بمیره راز های تورو فاش نمیکنه من ماهر بودم از زیر زبونش حرف بکشم

-درهر صورت کارش درست نبوده

-چرا این پسره رو انقدر جدی میگیری... یه رابطه ای بوده تموم شده

-تو چرا؟ تو که میدونی چقدر.....

-بسه نوشین خودتو مسخره کی کردی؟ بین کسی که اولی بیاد ، دومی رو ول کنه بره ، سومی بیاد

دومی رو ول میکنه، چهارمی بیاد سومی رو.... بعد دوباره میره پیش دومی ، بعد میره پیش ششمی

خندیدم و گفتم: پنجمی کو؟

-اون راه نداده بهش خره

-تو عقل نداری

-آره و واسه همین خوشحالم.... بهتره قید حسین رو بزنی... حسین فرت

-تو احیانا به گفتمان با خواهر من نداشتی

-من که هنوز تو خماری اون خواهرتم... نه بابا... من وسعم نمیرسه زنگ بزنگم خارجه بخوام جیغ جیغ اونو گوش بدم

-اون خیلی مهربونه

-آره ولی دوست داره بهت دستور بده شده قبلا تو... یادته چقدر ماها رو رهبری میکردی... یادته یاسی با مجید به هم زده بود چقدر بهش میگفتی چیکار کنه... یادته با مانی و پریسا سر پسران بحث میکردی... من همون نوشین رو میخوام نه این دختره که بهش بگم درخت میزنه زیر گریه که یاد حسین افتادم

-منو برسون خونه مثل بقیه فقط بلدی حرف بزنی

-میخواهی چیکار کنم؟ واست برقصم؟

-زندگی منه شماها چرا میگی چیکار کنم؟

-عقل داشتی دلم نمیسوخت.. اصلا به کار کن... یکی دوروز برو به جای دور... قشنگ تصمیم بگیر... بیشتر نری ها نامزدی من هست تازه عروسی اون پسره بدبخت که دیوونش کردی

-حقشه

-اون روز الناز به چیز پروند تو از کجا به اون نظریه رسیدی بری اون حرفها رو تحویل اون بدبخت بدی

-نه که شماها ذوق نکردین

-خنده دار بود ولی بعدش که عاقل تر شدم دیدم چقدر شعور داشته نکشته تورو

یکی دوساعتی رو با سپیده گذروندم و بعدش برگشتم خونه... کلید خونه آقاجون رو از توی وسایلم پیدا کردم... ایده سپیده ایده خوبی بود... به مدت تنهایی چیزی بود که بهش نیاز داشتم

برای همین اول از همه به شیما دختر عموم زنگ زدم ، باید میگفتم میرم خونه آقاجون تا کسی خلوتم رو به هم نزنه..... وقتی بهش گفتم بهم قول داد نذاره کسی اونوری آفتابی بشه....

بعد با تکتا در مورد دفتر حرف زدم و گفتم چند روز دفتر نمیرم

کوله پشتی ام رو برداشتم و برای این چند روزه چند دست لباس و وسیله شخصی برداشتم.... قرار بود ساعت 9 تکتا ماشینم رو برام بیاره

گاز و برق واحد رو قطع کردم و به خانم کرمانی هم در مورد اینکه یه مدت نیستم و حواسش به خونه باشه سفارش کردم... تکتا راس ساعت ماشین رو آورد... موقع رفتن بی اراده سی دی حسین هم برداشتم

-چقدر عوض شدی

سرم رو پایین انداختم

-بهت میاد

-مرسی

-بفرما سرویس هم کردم... راستی هر وقت چیزی خواستی بهم بگو.... مشکل لپ تاپت هم حل کردم گذاشتم تو ماشین.... یه مودم وایمکس هم هست.... به کارتت هم پول ریختم....

-همه اش تو این یه ساعت؟

-لپ تاپت چند روزی میشه درست شده... بقیه اش آره

-مرسی

-مواظب خودت باش

-باشین برسونمت

-میخوام با خط یازده برم

-باشه... فعلا

سوار شدم و به طرف خونه آقاجون توی لواسون رفتم... هرچی از تهران دورتر میشدم حس میکردم آرامشم داره بیشتر میشه... یه آرامش که دلنشین بود... ضبط ماشین روشن بود و آهنگ آرومی که پخش میشد بهم حس خوبی میداد...

راهم زیاد دور نبود... دیگه از باغ بزرگ اون خونه نیمتر رسیدم... وقتی رسیدم و کارهای اولیه رو کردم به تکتا زنگ زدم تا بهش بگم رسیدم

-سلام

-رسیدی؟

-آره... شاید گوشیمو خاموش کنم... اگه کارت خیلی واجب بود شماره اینجا رو میدم زنگ بزن

-باشه بگو بنویسم

بعد نوشتن شماره گفت: نوشین بازم میگم... الان من فقط همکارتم همین...

-باشه... خیالم از بابت دفتر راحت باشه دیگه

-همچین میگه راحت انگار قبلش چقدر کار میکردی؟ تو فقط اسمت رئیسه...

-خوبه پس... فعلا

-فعلا

کتابی که با خودم آورده بودم رو باز کردم و نشستم یه گوشه تا بخونم... نمیدونم چرا با این شروع کردم ولی حرفهای توش آرومم میکرد... حس میکردم با خود نویسنده به بحث نشستم...

"اغلب مردم فکر می کنند زندگی میدان جنگ است. ولی این طور نیست، زندگی فقط یک بازی ساده است.

هرچند که بدون آگاهی از قوانین معنویت نمی توان در این بازی موفق شد. عهد قدیم و عهد جدید به طور شگفت انگیزی قوانین این بازی را شرح می دهد. زندگی بازی بزرگ «داد و ستد» است.

در این جهان هرچه بکاری همان را درو خواهی کرد. یعنی هر عملی که فردی انجام می دهد و هر کلامی که بر زبان می آورد، به او باز می گردد. از هر دستی بدهی، به همان دست می گیری.

اگر نفرت بورزد، مورد تنفر قرار می گیرد. اگر عشق ورزد، دیگران به او عشق می ورزند، اگر به دیگران انتقاد کند از او انتقاد خواهند کرد. اگر دروغ بگوید، به او دروغ می گویند و اگر خیانت کند، به وی خیانت خواهند کرد. و نیز آموختیم که فقط تخیل افراد، نقشی به سزا در زندگی آنان ایفا می کند. «قلب و ذهنتان را با جدیت تمام حفظ کنید تا از مقوله ی زندگی جدا نشوید.» منظور این است که هر آنچه فردی در ذهن خود تصور می کند، دیر یا زود در زندگی اش ظاهر می شود.

.....

تنهادشمن هر انسانی، ترس است. ترس از فقر، ترس از نافرجامی، ترس از بیماری، ترس

از دست دادن و احساس عدم اعتماد به نفس و نگرانی. عیسی مسیح گفت: «ای کم ایمانان چرا می ترسید؟» (انجیل متی: 8: 26)

بنابراین، می بینیم که ایمان و اعتقاد راجانشین ترس کنیم زیرا ترس ایمان وارونه است. ترس یعنی ایمان به شر، به جای ایمان به خیر"

ورق زدم به فصل عشق رفتم

"هر انسانی با تشرف به آیین عشق بر این سیاره پای می گذارد.

«به شما سفارش می کنم که به یکدیگر محبت کنید» اوس پنسکی در کتاب ارگانوم سوم می گوید: «عشق پدیده ای آسمانی است که دنیای چهاربعدی یا شگفتی هارا به روی انسان می گشاید.»

در عشق واقعی، انسان از خود فارغ است و هیچ ترسی در خود راه نمی دهد. بدون هیچ چشم داشت یا حتی توقعی محبت می کند. شادمانی او در بخشیدن است نه طلب محبت. عشق همان تجلی خداست و نیرومندترین قدرت جاذبه ی موجود در دنیا. عشق پاک، فارغ از خویشتن و به دور از هر گونه انتظار است و در واقع همسنگ خود را به سوی خود جذب می کند. با این وجود کمتر کسی عشق واقعی را درک می کند. انسانی که در مهر و محبت خود، خودخواه و یا حسود است، آن چه را که دوست دارد از دست می دهد. حسد بزرگ ترین دشمن عشق است، زیرا تخیل از دیدن جذب محبوب به دیگری سر به شورش بر می دارد و در نتیجه به ترس می انجامد و اگر این ترس ها خنثی نشوند، بی شک به عینی در می آیند."

یعنی حسادت من حسین رو ازم گرفت؟... نمیدونم.... الان من هم واسه حسین نبودم.... ولی تکتا بخشنده بود.... من رو واسه خودش نمیخواست، من رو واسه خودم میخواست...

دوراهی موندن و رفتن بدترین جاده زندگیه.... وقتی که نمیدونی باید بمونی و برگردی به گذشته یا اینکه قید همه چی رو بزنی و بری.... نمیدونی که بازم کنارت میمونه یا بازم میگه متاسفم!!

عشق اونیه که هیچ وقت نگه متاسفم!!!

سخته.... باور چیزی که ممکن پیش بیاد.... برگشت به گذشته یه ترسی که آدم رو نابود میکنه.... کسی که یه بار بره بازم میره.... عشق تو موندگاریه.... عشق یه سفره نه یه مقصد.... رفیق نیمه راه به درد این سفر نمیخوره... ولی همیشه منکر حسی شد که آتیشت میزنه... صدایی که هنوز هم بعضی شبها بهش گوش میدی تا با رویای اون بخوابی.... روزهایی که فقط با فکر اون میگذرن.... زندگی که وابسته به اون.... اونیه که میترسی بره.... ترسی که ته دلت لونه میکنه....

عشق همینه.... یه ترس بزرگ.... اگه ببخشی برنده ای؟ یعنی ارزش یه فرصت رو نداره؟

کتاب رو بی خیال شدم و نمیتونستم به حسین، تکتا، عاطفه و اتفاقات اخیر فکر نکنم....

**

دوباره دوره رفتن و قرارها شروع شده بود... البته با یه گروه نسبتا جدید.... دو دستگی که تو گروه قبلی بود باعث شده بود من و حسین دیگه باهاشون کاری نداشته باشیم... خیلی ها بعد به هم زدن

من و سعید کلی نقشه کشیده بودن که با اومدن حسین نقشه بر آب شد..... حسین از ابراز علاقه به من ترسی نداشت....

با بچه ها رفته بودیم بیرون.... دیگه کافی شاپ قبلی نمیرفتیم....

تو دستشویی داشتم دستم رو می شستم که دیدم اس ام اس رسید.... دستم رو با دستمال خشک کردم و بازش کردم

آرزو بود... یکی از جدید ترین اعضای گروه

-بدو بیا ببین شوهرت چه چشم چرونی میکنه

-یه چیز بگو به حسین بخوره

جوابش رو فرستادم و به عمد دیر تر از دستشویی بیرون رفتم.... با نزدیک شدنم به میز بچه ها سورنا که هنوز هم دوستیشو با ما حفظ کرده بود گفت: کجایی ببینی حسین به 200 تا دختر شماره داده

-تو این فضا به این کوچیکی 50 تا دختر جا میشن که حسین بخواد به 200 تا شماره بده... بعدشم من بهش اطمینان دارم

سورنا به طرف آرزو بر گشت و گفت: بیا..... با چهار تا جمله تو دلش عزا شده ها ولی حرف از اطمینان میزنه....

حرفهایی هم که پشت سر من به شوخی تحویل حسین میدادند همین جواب رو می شنیدن.... یک ساعت بعدش حسین برای حساب کردن میزمون بلند شد...سورنا کنارم اومد و گفت:

-با حسین خوشحالی نه؟

-آره... راستش یه جورایی از خدا ممنونم که با سعید همه چی بهم خورد... آرامشی که با حسین دارم با اون نداشتم

-پسر خویبه... اذیتش نکن

-هواشو دارم

-نوشین

-هوم؟

سرم توی کیفم بود تا گوشیمو پیدا کنم... میخواستم بدونم اگه مامان باز خونه نیست ، برم خونه
عموم

-حواست به حسین باشه... میدونم که خودتم میدونی کم واسه بقیه عزیز نیست... شوخی های
امروز من و آرزو هم دلیل داشت... باید به خیلی ها می فهموندیم که بی خیال به هم زدن شماها
باشن

-سورنا حسین اصلا اینطوری که تو میگی نیست

-میدونم ولی خودت بهتر دخترا رو میشناسی

با اومدن حسین سورنا ساکت شد

-در گوش خانوم ما چی می گفتی؟

-داختم به راه راست هدایتش میکردم زود اومدی نشد

حسین از وقتی رابطمون رو علنی کرده بودیم ، تو برخورد های من و بقیه حساسیت بیشتری نشون
میداد

-نوشین جان بهتر نیست کمتر با مهدی گرم بگیری..... به جای جانم ، میتونی بگی بله

-ولی جانم تیکه کلام منه... ولی چشم دقت میکنم

روی پوششم حساسیت نشون نمیداد یعنی با ظاهر ساده من مشکلی نداشت و اتفاقا راضی هم بود

حسین همه کارهای من رو زیر نظر داشت... یعنی نمی شد من کاری بکنم و حسین با خبر نشه... حتی وقت هایی هم که با من نبود من رو کنترل میکرد... نه اینکه بخواد پیرسه کجا میرم یا چیکار میکنم... بدون حرف متوجه کارام میشد... تابستون با همه خوشی هاش روی به اتمام بود... حسین حرف از کنکورش میزد... تا اینکه یه روز صبح زود بهم زنگ زد

با صدای گوشیم به زور چشمم رو باز کردم

-بله؟

-سلام عزیز دلم خوبی؟ صبحت بخیر

-سلام... سحر خیز شدی

-وای نوشین اگه بدونی چی شده؟

-چی شده؟

-دانشگاه قبول شدم اونم دولتی

با حرفش خوابم پرید

-هان؟ جدی میگی؟ مبارک باشه... شیرینی من رو بده بیاد

-ولی مامانم اینا عین خیالشون نیست

-خب شق القمر که نکردی... تو الان باید دانشجوی کارشناسی باشی نه اینکه تازه بری کاردانی

-پارسال یادم رفت ثبت نام کنم

-هنر کردی چرا؟

-سر همون جریانات دیگه

نمیدونم مراعات حالم رو میکرد یا اینکه خودش میلی به آوردن اسم اون دختر نداشت....

-خب امسال میری دانشجو میشی ، مهندس میشی

-تو خوشحال شدی؟

-حرفهایی میزنی ها.... نه ناراحتم میخوام چشاتم در بیارم.... نابغه بودی صداشو در نمیآوردی ها

-چطور؟

-خب... تو هیچی نخونده بودی رفتی کنکور دادی یادت نیست

-نوشین من برم بینم مامانم اینا چی میگن فعلا کاری نداری

-نه ولی نگفتی کدوم دانشگاه قبول شدی

-شمال... باید برم اونجا... فعلا بابای

-بابای

شمال؟!!!!

نه نباید میرفت ، اگه حسین میرفت من میمیردم.... نباید بذارم بره....

نمیدونستم چطور بهش بگم نرو دانشگاه دولتی و برو دانشگاه آزاد ، اونم الان که خیلی خوشحال

بود.... بهم ریخته بودم... زنگ بعدی حسین من رو کلا از ابراز نظرم منصرف کرد

-نمیدونی چقدر سورپراز شدم نوشین.... مامانم اینا بهم تبریک گفتن میگن برو ثبت نام کن

-خوبه

-فردا باید برم مدارکم رو از مدرسه قبلیم بگیرم بعدش برم شمال با بابام

-خوبه دیگه

-چته؟

-هیچی

-میخواهی نرم

کاش میشد بهش بگم اصلا نمیتونم ازش دور بشم

-نه برو

روزهایی که درگیر کارهای ثابت نامش بود مثل دیوونه ها شدم... خودمم باورم نمیشد یه روزی برسه انقدر به یک نفر علاقه داشته باشم....

با تاریک شدن خونه وحشت کردم.... گوشیم رو برداشتم و فلاش دور بینش رو روشن کردم.... آروم به طرف در ورودی رفتم... خونه ساکت بود و تاریک.... بدتر از همه سایه وسیله هایی بود که روی دیوار می افتاد.... حس کردم کسی تو حیاط راه میره.... صدای خش خش برگ ها میومد.... آروم آروم از ساختمون اومدم بیرون.... نگاهم به پشت شمشاد های گوشه حیاط بود.... سایه ای از جلوم رد شد.... از ترس نفسم بند اومده بود.... توی سرم پر از فکرهای ترسناک شده بود.... باتری گوشیم هم رو به اتمام بود.... با صدای شکسته شدن شیشه جیغ بلندی کشیدم.... مثل بید می لرزیدم... هول شده بودم و نمیدونستم چیکار کنم.... حتی میترسیدم پشت سرم رو نگاه کنم.... گوشیم هم اخطار تموم شدن باتری رو میداد.... به زحمت شماره تکتا رو گرفتم

بوق میخورد ولی جواب نمیداد....

بالاخره صداشو شنیدم

-تکتا بیا من میترسم.... نمیدونم کی اینجاست.... ترودخدا بیا

-چی شده

-یکی اینجاست من میترسم

لعنتی خاموش شد.... چشامو بستم و جلوی در ورودی ساختمون روی سنگ فرش ها نشستم....
صدای باد و خش خش برگ هایی که انگار زیر پا له می شدن.... سردم شده بود ولی جرئت نداشتم
از جام تکون بخورم.... نفس نفس میزدم نمیتونستم هیجان رو تحمل کنم بیشتر از یک ساعت
گذشت

حس کردم کسی کنارم ایستاده.... گرمای وجودش رو حس میکردم.... نفس هام تند تر شد.... شئی
سردی به آرومی روی گردنم کشیده شد....

با صدای داد و فریاد تکتا مثل دیوونه ها فقط به در دویدم.... در رو باز کردم و با دیدن تکتا بغضم
ترکید.

دستش رو گرفتم و به داخل کشوندمش... تکتا کنتور برق رو چک کرد و گفت: فیوز رو قطع کردن

-کی میتونسته بیاد اینکار رو بکنه

-نمیدونم... کی خبر داشت میای اینجا

-فقط تو و شیما

-فکر نمیکنم دختر حاجی اهل این شوخی ها باشه

-تکتا یه نفر اینجا بود.... حتی اومد پشت سرم... یه چیز آهنی سرد هم کشید رو گردنم به خدا
راست میگم

-میدونم.... برو وسایلتو جمع کن

-چرا؟

-نمیدونم کی اومده اینجا.... نه نرو... بذار زنگ بزnm پلیس

تا گوشیش رو در آورد گفتم:

-نه بریم خونه.... شاید من اشتباه کرده باشم

-نوشین فیوز قطع بود نپریده بود که.... تو اشتباه نکردی یکی اینجا بوده....

-تکتا نه من میترسم

-باشه پس بریم خونه....

وقتی تردید من رو برای داخل رفتن دید دنبالم راه افتاد.... لوازم رو جمع کردم و با تکتا راه افتادیم

توی ماشین ساکت نشسته بودم و به چند ساعت قبل فکر میکردم.... نمیدونستم دزد بود یا....

وقتی به حال خودم فکر میکردم بیشتر میترسیدم

توی راه با شیما تماس گرفتم

-سلام.... مستقر شدی

-دارم بر میگردم تهران

-به همین زودی حالت خوب شد؟

-شیما کی خبر داشت من میرم لواسون

-هیچ کس.... فقط به همه گفتم خانواده بابک میخوان برن هرکی خواست بره بهم بگه یهو همزمان

نرن اونجا

-باشه....

-تنهایی؟

-نه تکتا داره منو میرسونه

-باشه رسیدی خبرم کن ولی چی شده این حرف رو میزنی

-هیچی.... همین طوری

-نگران شدم نمیخواهی بگی

-نه.... چیزی نبود بگم

تکتا گوشی رو از دستم کشید و گفت:

-سلام شیما خانم

.....-

-اتفاقا چیزی شده.... بهم زنگ زده بود که کسی اونجاست....

.....-

-نه اشتباه یا توهم نبوده.... وقتی رسیدم دیدم فیوز قطع شده.... خودشم میگه حس کرده کسی رو

دیده.... خواستم زنگ بزnm پلیس نداشت

.....-

-بی زحمت حاضر شید پیام دنبالتون شب برین پیشش.... میدونم لجبازه شب نمیاد پیش شما بمونه

گوشی رو که قطع کرد داد به دستم

-واسه چی برای من تصمیم میگیری

-نوشین الان نمی فهمی.... نگرانتم

-تکتا من ترسو نیستم برام پیا بذاری

-پیا چیه.... میدونی چرا زنگ زدم به دختر حاجی؟

-چرا؟ چون لولو میاد نوشین رو میخوره

-اصلا.... کسی که آمار باغ رفتن تورو داشته باشه.... بتونه بیاد اونجا خونه ات هم میاد.... دختر حاجی میتونه مواظبت باشه.... از پس خودت و خودش بر میاد.... منم شب جلو در میمونم و فردا هم میریم به جای مطمئن

-کی گفته تو حق داری شب جلو در خونه من بمونی؟ توهمی من نیستم شماهایی فکر میکنید انقدر مهمم یکی بیاد سر وقتم

خب یکی که اومده بود ولی دست خودم نبودم دلم نمیخواست حتی اگه واسم خطرناک باشه ضعیف جلوه کنم.... با کسی دشمنی نداشتم که بخواد بیاد من رو بترسونه... خونه آقاجون سه چهار سالی میشه خالی مونده... اومدن دزد دور از ذهن نیست

خب یکی که اومده بود ولی دست خودم نبودم دلم نمیخواست حتی اگه واسم خطرناک باشه ضعیف جلوه کنم.... با کسی دشمنی نداشتم که بخواد بیاد من رو بترسونه... خونه آقاجون سه چهار سالی میشه خالی مونده... اومدن دزد دور از ذهن نیست

مرغ تکتا به پا داشت... سر راه رفتیم دنبال شیما و با شیما به خونه من رفتیم.... شیما تکتا رو راضی کرد بی خیال کشیک دادن جلوی در بشه و بره..

-خب تعریف کن بینم چی شده که بادیگارد برات آوردن

-شیما اگه بخوای مسخره کنی بذاری بری بهتره

-من که به میلیم نیومدم.... دستور از مقاماته

-دختر حاجی میتونه مواظبت باشه.... انقدر بهش رو دادم واسم تعیین تکلیف میکنه

-بی خیال بگیر بخواب منم خسته ام.... صبح به صبحانه باحال مهمونت میکنم

**

-ساعت سه نیمه شب است....شهر در امن و امان است.... داروغه بیدار است

شیما بود که مثل دیوونه ها با تلفن حرف میزد....

-با کی حرف میزنی؟

-حاکم بزرگ تکتا کمان

-زنگ زدی گزارش کار بدی؟

-میخواه ببینه سر پستم هستم یا نه.... تو دختر شاه پریونی بخواب

بعد به حرفش ادامه داد

-آره خبری نیست....

....-

-موافقم منم میگم دزد بوده.... نگران نباش....

....-

-صبح بیا تحویلش بگیر منم برم خونه ام شوهرم طلاقم نده

....-

-نصفه شبت بخیر

انگار خیال هردوشون راحت شد چون دیگه نه تکتا زنگ زد و شیما هم خوابید....

**

توی دفتر پشت میز نشسته بودم و روی کاغذ جلو روم خط خطی میکردم

-خانوم یه آقایی اومده میخواد با شما حرف بزنه

-کی هست؟ کجاست؟

-جلوی در... تکتا گفت هر وقت اومد ازتون اجازه بگیریم بعدش بگیریم بیاد

-بگو بیاد

حسین با اعصاب خراب پشت سر یکی از مشاورا اومد... بعد از نشستن حسین روی صندلی جلوی میز مشاور هم رفت و تنها شدیم

-بادیگاردت دستور داده تا اجازه شرفیابی ندین نذارن پیام تو

-تقصیر خودته؟

-چقدر بهش رو دادی که اینجوری میکنه؟

-همون قدری که به تو رو دادم

-نوشین باید حرف بزیم؟

-الان داریم چیکار میکنیم؟ نقاشی میکشیم؟

-این دعواست... کل کله... حرف زدن یعنی...

-یعنی توضیح چیزهایی که ارزش نداره درسته؟

-انقدر زود بی ارزش شد؟

-زود؟ به یک سال و نیم میگی زود؟ گذر زمان چقدر برات زود بوده اصلا حالت نشده

-تمومش نمیکنی؟

-من که واست کارت دعوت نفرستاده بودم...

-من میخوام توضیح بدم

-من نمی خوام بشنوم

-نوشین!!

عصبانی شده بودم... دیگه حرف نمیزدم داشتم بلند حرف میزدم به جورایی داد می کشیدم

-نوشین چی؟ با اون خوش نگذشت اومدم پیشت؟ اصلا فهمیدی چی شد وقتی رفتی.... تو که دیدی بخاطرت چی کار کردم... شدم مسخره همه.... میدونی حسرت به دلم مونده اون حسین کوچولو رو بغل کنم.... عموم اسمم رو نیاره.... کارم به خودکشی رسید.... تو انقدر برام مهم بودی که فکر میکردم آخر دنیا رفتته.... حالا برگشتی چی به دست بیاری؟ چی شد؟ تحویل نگرفت؟ به خاطرت کاری نکرد؟ شاید ازت سیر شد یا تو سیر شدی

از پشت میزم بلند شدم و جلوی حسین ایستادم

-بین از راهی که اومدی برگرد....

-همه این کارات واسه اون پسره است؟

-مگه همه کارهای تو واسه اون دختره نبود... گذاشتی رفتی دنبال چی؟ عشق؟ خنده دار نیست.... اون هوس بود... اومدن الانت هم هوسه.... تو واسه هوست همه کار میکنی

با سیلی که تو صورتم خورد ساکت شدم

حسین سر تاسفی به حالم تکون داد و رفت....

از کارش شوکه شده بودم....

**

-آخه تو از چی میترسی؟

-از اینکه به روز زنگ بزنم و صدای خنده به دختر رو بشنوم

-نوشین من رو اینطوری شناختی... بعدشم سختی این دوره فقط به ساله... مگه نگفتی میخوای شمال بیای درس بخونی

-اگه قبول نشدم چی؟

-تو هر جا میخوای قبول شو من واسه کارشناسی میام اونجا

-حسین من نمیتونم آروم باشم... نمیخوام بری

-تو هر وقت به هم ریختی بگو خودم آروم میکنم

اون مهربونی میکرد و من بهونه گیری.... ولی بالاخره رفت.... با جنگ و دعوا.... با قهر من ، ولی رفت....

روزای اول تا میرسید خونه یا کلاسش تموم میشد بهم زنگ میزد و برام تعریف میکرد... با اینکه اذیت میشدم ولی حرفی نمی زد... همیشه هم ساکت نبودم... گاهی وقتها با حسادتم حسین رو تا سر حد جنون میرسوندم... تو کلاسشون به دختره بود که بدجوری از حسین حمایت میکرد.... چیزی که داشت روانیم میکرد این بود که حسین همیشه توجیهی واسه کاراش داشت ولی من نه.... اگر کسی به من توجه میکرد مشکل از من بود ولی در مورد حسین ، از شدت خوبی حسین همه جذبش می شدن...

حسین پسر ته تغاری یک خانواده نسبتا معتقد بود... مذهبی نبودن ولی آداب و رسوم خودشون رو داشتن.... دوتا خواهر بزرگتر از خودش داشت.... یکی که ازدواج کرده بود و دوتا بچه داشت و دومی هم عقد کرده بود... پدرش بازنشسته بود.... حسین با اینکه یک سال از من کوچیکتر بود ولی عاقل تر به نظر میرسید.... پسر خوب و محجوبی بود.... با دخترا گرم نمیگرفت و همیشه احترام همه رو نگه میداشت.... به ندرت عصبانی میشد.... بیشتر از خودم نگرانم بود... خصوصا با لجبازی های من..... همیشه کنارم بود تو هر شرایطی....

واسه من که پدرم رو از دست داده بودم و با مامان سر ناسازگاری داشتم حسین یه نعمت بزرگ بود.... بر خلاف همه پسرها که از رابطه فقط مسائل ج*ن*س*ی می دیدن حسین ماورای اینها بود.... کسی که من ستایشش میکردم....

دانشگاه رفتن حسین ملکه عذاب من شده بود... ولی کم کم باهانش کنار اومدم.... برای سرگرمی رفتم آژانس مسکن عمو برای کار..... دوست داشتم سرم گرم بشه.... آدمی نبودم که تو محیط کارم بخوام با تلفن حرف بزوم... تنها جنس مونث مجموعه من بودم... علاوه بر تکتا خیلی های دیگه هم بودن... کسایی که با دیدن من خیلی فکر ها به سرشون زد.... حسین هم این وسط حساسیت نشون میداد... راستش من همه وجودم رو وقف کار کردم تا از ناراحتی هام دور بشم... از اینکه حسین با دخترهای دانشگاه پروژہ داره و خودش همه کارهای رو به عهده میگیره.... شاید میخواست خلوص نیتش رو به من ثابت کنه که میخواد کمتر با اونها در ارتباط باشه ولی تو واژگان ذهن من این فقط یه چراغ سبز نشون دادن بود.... دیگه مثل اوایل نمیتونستیم با هم کنار بیایم... بیشتر وقتمون تو قهر بود.... دیگه باورم نمیشد بخاطر من دست رد به سینه همه بزنه.... ازم خواسته بود دیگه نرم سرکار... نمی شد یه شبه قید رفتن رو بزوم چون مسئول بیشتر کارهای دفتر بودم.... خصوصا با مریضی عمو عملا دفتر به دست من اداره می شد.... ازش خواستم تا شب عید بهم وقت بده....

ناراحت بود که چرا جلوی مشاورا باهانش تلفنی حرف نمیزوم خب نمیشد.... اگر حرف میزدم و مثل همیشه پر از محبت بود، مشاورا هزار جور فکر میکردن و اگر هم رسمی تر باهانش حرف میزدم خودش ناراحت میشد.... حسین درک نمیکرد من دیگه توان مشکلات رو ندارم... سرکار رفتن من مشکل مالی نبود بیشتر وقت پر کردن بود تا از فکر و خیال و طعنه های بقیه راحت باشم... چند وقتی بود پسر عموم دنبالم بود... سایه به سایه... حسین تدبیرش این بود که رفتار خیلی راحت و اشتباه من باعث شده فرشاد دچار اشتباه بشه... بر خلاف خانواده حسین ، خانواده من راحت تر بودن.... اختلاف نظر و سطح فکری داشت خودش رو نشون میداد... تو خانواده من دخترا و پسرها راحت با هم برخورد میکردن... و از شانس من پسر عموم انگار دچار تفکرات غلطی شده بود... یه مدتی گذشت

اون روز توی دفتر درگیر کارها بودم... عمو اصلا حالش خوب نبود.... وقتی رسوندمش کلینیک نزدیک دفتر پذیرشش نکردن... حسین هی زنگ میزد و اس ام اس میفرستاد... نمیتونستم بهش

جواب بدم... به هر کدوم از اعضای خانواده زنگ میزدم امکان نداشت خودشون رو بهم برسونن...
دیگه دیر شده بود

عمو رو از دست دادم... کسی که حمایت میکرد...

انقدر حالم بد بود فقط به زور آرامبخش ها میخوابیدم... زن عموم و بقیه نگرانم بودن... تو اون مدت مثل یه مرده بودم از همه چی بی خبر... حتی نداشتن تو مراسم هاش شرکت کنم... فقط تونستم چندبار تلفنی با حسین حرف بزنم... بعد از فوت عمو دفتر بسته شد... چند روز بعد فوت عمو تولد حسین بود... به زحمت تونستم نوشین سابق بشم... چند روز بعد تولد حسین هم تولد من بود...

یه شب بعد از خداحافظی مثل هر شب رفتیم بخوابیم... نمیدونم چرا خوابم نمیبرد

این شعر تقدیم به همه نوشین ها، به همه تکتاها

از این زندگی خالی

منو ببر به اون سالی...

که تو اسممو پرسیدی...

به روزی که منو دیدی!!

—

به پله های خاموشی

که با من رو به رو میشی

یه جور زل بزن انگاری

نمیشه چشم برداری!!!

منو ببر به دنیامو!

به اون دستا که میخوام و...

به اون شبا که خندونم..

که تقدیر و نمیدونم...

—

از این اشکی که می لرزه

منو ببر به اون لحظه....

به اون ترانه ی شادی!

که تو یاد من افتادی!

—

به احساسی که درگیره

به حرفی که نفسگیره!!!!

از این دنیا که بی ذوقه

منو ببر به اون موقع!

به اون موقع....

—

منو ببر به دنیامو!

به اون دستا که میخوام و...

به اون شبا که خندونم ..

که تقدیر و نمیدونم ...

—

از این دوری طولانی

منو ببر به دورانی

که هر لحظه تو اونجایی

زیر بارون تنهایی!

منو ببر به اون حالت ..

همون حرفا ...

همون ساعت

به کاغذ توی مستی که ...

به چشمای درشتی که ...

تو چشمام خیره می مونی

به من چیزی بفهمون!

—

منو ببر به دنیامو

به اون دستا که میخوام و ...

به اون شبها که خندونم

که تقدیر و نمیدونم...

به اون شبا که خندونم

که تقدیر و نمیدونم...

نمیدونم

نمی دونم

یه شب بعد از خداحافظی مثل هر شب رفتیم بخوابیم... نمیدونم چرا خوابم نمیبرد

گوشیم رو برداشتم وبه حسین اس ام اس زدم

-سلام بیداری

-آره

-چرا؟ خوابت نمیومد؟

-نه

-داری چیکار میکنی؟

-فکر میکنم

-به چی؟

-به همه چی... خودمون رابطمون

-خب؟

-نوشین به نظرت ما کی میتونیم ازدواج کنیم؟

-به من باشه فردا ولی در مورد تو... چند سالی طول میکشه

-من نمیخوام تو به پای من بسوزی

-یعنی چی؟

-فرشاد چند سالشه؟

-از من سه سال بزرگتره

-درسش تموم شده؟

-آره... لیسانس مکانیک داره... خدمتشم چند وقت دیگه تموم میشه

-شاغله؟

-آره تو همون اداره عموم اینا کار میکنه

-خب اگه می بینی دوستت داره و بهترین شرایط رو داره چرا خودتو درگیر من میکنی

آتش گرفتم... نصفه شبی نشسته بود و من رو بذل و بخشش میکرد... یعنی چی خودتو درگیر من

میکنی؟

-جازدی؟

-این جازدن نیست همه حرفهام از روی دوست داشتنه

-این دوست داشتن که بگی برو با یکی دیگه؟

-نوشین من چون دوستت دارم و میدونم تحت فشاری دارم این حرفها رو میزنم

تحت فشار بودم چون بعد از ازدواج مجدد مامانم همه سعی داشتن به نحوی من رو بفرستن خونه
بخت تا خیالشون راحت بشه خصوصا با اتفاقی که چند ماه قبلش افتاده بود

-بین حسین همه خوابن.... تیغ و سرنگ هوا و قرص هست... میخوای با کدوم تورو به آرزوت
برسونم

-نوشین بچه نشو

جوابش رو ندادم... نشستم و با خودم خلوت کردم.... چند ماه قبلش با حسین دعوا شد... درست
همون وقت هایی که عاطفه میگفت دست از سر حسین بردارم.... انقدر اعصابم خرد بود که به عاطفه
زنگ زدم و گفتم: حسین مال تو... به درد من نمیخوره

حسین هم حسابی عصبانی شده بود... واسم نوشت:

-همتون مثل همین....

دیگه جوابم رو نداده بود... سوئیچ ماشین زن عموم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون.... گوشیم هی
زنگ میخورد ولی توجهی نمیکردم....

اشک میریختم و رانندگی میکردم که

نفهمیدم از کجا اومد ولی از برخورد چیزی با ماشین به خودم اومدم

بدون اینکه بخوام با یه پسر بچه هفت هشت ساله تصادف کرده بودم... هوا تاریک بود و منم به
خاطر اشک نتونستم جلوی چشمم رو ببینم و سرعتم هم زیاد بود

بردمش بیمارستان.... همسایه هایی که دیده بودن مشخصات من و آدرس بیمارستان رو به خانواده
پسر بچه دادن... هیچ حرفی نداشتم... پلیس بیمارستان بعد از کلی سوال جواب بردتم به بازداشتگاه

و اولین شبم رو توی بازداشتگاه گذروندم... نزدیک های سحر به عموم زنگ زدم و بعدش با وثیقه
آزاد شدم

و حالا حسین همه این ها رو بهونه کرده بود تا به این رابطه خاتمه بده

همه حرفهای حسین چند ساعت بعدش به فراموشی سپرده شد... نمیدونستم چرا میخواستم اولین نفری باشم که از دنیای مجازی به دنیای واقعی میرسه... فکر میکردم حسین اون شاهزاده خیالی منه و این منم که باید برایش تلاش کنم... تصوراتی که همه از دم اشتباه بود... بچه نبودم ولی بچگونه فکر میکردم... تکیه به یه عروسک کرده بودم و داشتم واسه عروسک زشت پشت ویتترین مغازه گریه میکردم... نمیدونم چرا دیدم به محیط اطرافم محدود شده بود و تنها کسی که تو محدوده ام بود، فقط حسین بود...

یه رابطه ساده برام مثل یه تعهد عمیق شده بود... باورم شده بود آخر این رابطه یه زندگی خیلی خوب منتظرمه!!

تولد رسید... حسین پیشم نبود و فقط تونست تلفنی بهم تبریک بگه... گوشیم آنتن نمیداد و رفته بودم رو پشت بوم تا حرف بزوم باهاش... بارون ریزی میومد... حس میکردم دنیا و همه قشنگی هاش برای من شده... فقط به صدا و حرفهای حسین توجه میکردم... انقدر از تبریک حسین سرمست بودم که کارهای بقیه برام رنگی نداشت...

**

-نوشین... خوابی؟ چرا اینجا خوابیدی دختر

-نوشین... پاشو دیگه

به زحمت چشمم رو باز کردم... تنم درد میکرد... چند دقیقه ای طول کشید تا هشیار بشم

تکنا با خنده نگاهم میکرد

-تو خونه نداری گرفتی اینجا خوابیدی؟

-نه... دارم ولی خسته بودم

-بچه ها گفتن چی شده... حالت الان خوبه

-آگه نگرانی چرا میخندی بهم؟... خوبم

-جای ساعتت مونده رو صورتت با مزه شدی

-خیلی بد شده؟

-نه با مزه است زشت نشدی که

-نگاهی به ساعت کردم.... هشت شب بود....

-نمیخواهی بری خونه؟

-چرا.... ولی بریم یه چیزی بخوریم

-باز غذا نخوردی تو

-میدونی عصبانی باشم هیچی نمیخورم

-و همیشه هم عصبانی هستی

-تکتا گیر نده

-باشه بریم

سرم گیج میرفت ولی خوشم نمیومد مثل دختر های لوس دستم رو به دیوار بگیرم و راه برم.... به آرامی پشت سر تکتا راه افتادم.... با بچه ها خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم

سرم گیج میرفت ولی خوشم نمیومد مثل دختر های لوس دستم رو به دیوار بگیرم و راه برم.... به آرامی پشت سر تکتا راه افتادم.... با بچه ها خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم

-کدوم رستوران؟

-هرجا جز اون تازه تاسیسه

-باشه... حالا میلِت به چی میکشه؟ پیتزا؟ ساندویچ؟ جوجه؟

-بریم یه جای خلوت... مهم نیست چی فقط یه چیزی بخوریم

چشامو بستم و تو تکون های ماشین گم شدم... خوبی تکتا این بود برخلاف من آروم رانندگی میکرد... صدای گوشیم خلسه ام رو به هم زد

-وای نغمه است

-جواب بده خب

-بله؟

-الو نوشین

-جانم

-نوشین صدات بد میاد

به تکتا اشاره کردم نگه داره.....

-نغمه یه ذره وایسا اگه صدامو میشنوی بیرونم

به محض نگه داشتن تکتا از ماشین پیاده شدم

-الو صدا میاد نغمه

-آره خوبه تکون نخور... خوبی تو؟

-مرسی... خوبم چطور؟ چیزی شده؟

-نه زنگ زدم بگم پروازم افتاده جلو... امروز دوشنبه است ... اممم برای شنبه دیگه ایرانم

وای نه.... تنها چیزی که نمیتونستم تحمل کنم نغمه بود....

-باشه.... چه خوب

انقدر حرفم سرد بود که خودمم یخ زدم

-تنها نیستم ها....

-با کی داری میای

-مامان!!

آمادگی این یکی رو اصلا نداشتم.... تو این مدت نغمه رو دیده بودم ولی حتی از حرف زدن با مامان تفره میرفتم... نمیتونستم قبولش کنم یا اینکه.....

نغمه که سکوت من رو دید گفت:

-نوشین نمیتونی منکر بودنش بشی.... باید قبول کنی هست... اون هم دوستت داره و نگرانته... میدونم حق با توه ولی تموم کن این موش و گربه بازی کردنت رو

بی اراده قطع کردم.... اعصابم از دست همه خرد بود... اشتها کور شد و دوباره عصبی شده بودم

خودمو توی ماشین انداختم

تکنا سکوت کرده بود... من رو بهتر از خودم میشناخت.... میدونست وقتی عصبانی میشم باهام حرف نزنه زودتر آروم میشم... میدونست دلم میخواد چیزی که عصبانیم کرده رو توی خودم حلش کنم.... هیچ تصویری از مامان نداشتم... مامان!!

نه مامان نغمه اون مامان من نبود.... بابا هم فقط واسه من بود و بابای نغمه نبود

چه خانواده خوبی!!

چه روزگار خوبی!!

بغض توی گلوم خفه ام کرده بود دلم میخواست جیغ بکشم... دلم میخواست میتونستم خوشبخت باشم ، میتونستم تکتا رو دوست داشته باشم و تا همیشه با اون باشم دلم میخواست بتونم به مامان نغمه بگم مامان و بغلش کنم.... ولی نمی شد چیزهایی این وسط بود که آرزوهایم رو نیومده می کشت

-بریم رستوران؟

-منو ببر خونه

صدام گرفته بود ، طوری که خودمم ترسیدم

دیگه تحملم تموم شده بود

تکتا حرفی نزد و من رو رسوند خونه

به محض رسیدن دوتا آرامبخش خوردم و خودم رو روی تخت انداختم... دلم میخواست تا ابد میخوابیدم

انقدر فکر و خیال کردم که نفهیدم ساعت چند خوابم برد....

با سر درد از خواب بیدار شدم... نزدیک ظهر بود... احساس ضعف میکردم خصوصا با بوی غذایی که کل ساختمان رو پر کرده بود

گوشی تلفن رو برداشتم و به نزدیک ترین رستوران سفارش غذایی رو دادم که بوش کل ساختمان رو برداشته بود.... حالا که حسین هر فکری که دلش میخواست میکرد چرا باید حرص میخوردم... از این مطمئن بودم که دیگه کاری با حسین ندارم ولی نمیدونستم چرا هنوز دنبال دلیل رفتنش بودم. بدتر از همه دیدن مریم بود!

نمیتونستم باهاش روبرو بشم... سخت و تلخ!

گوشی تلفن رو برداشتم و به تکتا زنگ زدم... بعد از چند تا بوق صدای آرومش تو گوشم پیچید

-جانم

-سلام

-سلام به روی ماهت... خوبی؟

-مرسی تو خوبی؟

-ممنون... افتخار دادین خانوم خانوما... راستی جدی میدونستی صورتت شبیه ماهه؟

-صورتتم؟ نه کسی بهم نگفته بود

-مثل ماه میمونی

-تعریف نکن لوس میشما

-لوس بودنت هم خریداریم

-تکتا حالت خوبه؟ قاطی کردیا

-شاید... خب نمیگی چی شده افتخار دادی؟

-میخواستم عصر بریم بیرون خرید... نغمه داره میاد

-نوشین... نغمه تنها نیادا میدونستی

-آره ولی الان فقط میخوام خرید

-باشه... ساعت 4 خوبه پیام؟

-عالیه... می بینمت..

صدای زنگ در که اوامد گفتیم: تکتا نهارم رو آوردن فعلا کاری نداری؟

-نه نوش جونت فعلا

غذام رو از پیک گرفتم و مشغول خوردن شدم. به لطف بوی غذای همسایه اشتها باز شده بود. دلم میخواست برای اومدن نغمه مهمونی بگیرم... نغمه قبلا هم اومده بود... شاید این مهمونی واسه مریم بود و من داشتم خودمو گول میزدم... در حین خوردن نهار به چیزهایی که لازم داشتم فکر میکردم. دوست داشتم سنگ تموم بذارم... فرصت زیادی هم نداشتم و بدتر از همه نغمه من رو تو کار انجام شده گذاشته بود. یه لیست از چیزهایی که فکر میکردم نیاز باشه نوشتم... تکتا راس ساعت اومد... سوئیچ رو ازم گرفت و راه افتادیم

-حالا چیا میخوای بخری؟

-یه چیزهایی نوشتم ولی خب میخوام همه چی بخرم....

به یه فروشگاه زنجیره ای رفتیم و چرخ خرید رو برداشتیم و شروع کردیم.

به یه فروشگاه زنجیره ای رفتیم و چرخ خرید رو برداشتیم و شروع کردیم... دوست داشتم اول از همه برای مهمونی خرید کنم که تکتا گفت:

-بهتر نیست غذا از بیرون بگیری؟ اینجوری راحت تر نیستی؟

-جای خوب میشناسی؟

-آره... اصلا غذا با من.... سالاد و دسر هم میدم درست کنن تو به فکر بقیه چیزها باش

با حرف تکتا کلی از بارم کم شد... انواع و اقسام ترشی ها و شیرینی جات رو خریدم... میدونستم مریم خیلی وقته ایران نبوده و نغمه هم اصلا ایران و ایرانی بودن رو تجربه نکرده... با پیشنهاد تکتا چند دست لباس به اضافه یه مانتو هم خریدم... با اینکه آمادگی نداشتم ولی بی اراده میخواستم عالی به نظر برسم....

بعد از خرید با تکتا شام به یک رستوران رفتیم

-میدونستی رنگ سورمه ای خیلی بهت میاد؟

- فکر نمیکنی خیلی داری تعریف میکنی ازم؟

بعد از اینکه غذا مون رو آورده تکتا به آرامی مشغول شد.... بعد از شام گفت:

- موافقی یه دور بزیم؟

- باشه.... ولی من رو زود برسون خونه... ماشین هم ببر لازمش ندارم.... فردا هم بیا با هم بریم دفتر

- چشم چشم چشم

- انقدر نگو چشم پررو میشما

- پر روئیمت دوست دارم

- تکتا تو حالت خوبه؟

- نوشین نپرس

- مطمئنی چیزی نزدی؟

- آره... نذار این خوشحالیم از بین بره؟

- چرا واسه چی خوشحالی؟

- خوشحالم چون حسین رو پس زدی

- پس زدم؟ نمیدونم

- گفتم این خوشحالی رو ازم نگیر

- باشه

نزدیک ساعت 11 رسیدیم خونه.... تکتا کمکم کرد تا وسایلم رو ببرم بالا.... بعد هم رفت....

باید به فکری هم به حال خونه میکردم.... خیلی کار داشت و خیلی وقت بود بهش نرسیده بودم...
دلم نمیخواست پیش نغمه و مریم شلخته به نظر برسم...

خوراکی ها رو توی یخچال مرتب کردم و بقیه چیزها رو گوشه هال گذاشتم... به قدر کافی خسته
شده بودم..

با زنگ مامان حسابی به هم ریخته بودم... مامان فقط چند تا اسم بهم داده بود... گیج شده بودم فکر
میکردم بازم پول میخواد که اون حرفها رو تحویل داده همه رو به حسین گفتم و براش توضیح
دادم چیزی رو جدی نگرفتم ولی نمیتونستم از فکر حرفهای مامان بیرون بیام... فکرم درگیر شده
بود... با عمه بزرگ تماس گرفتم و باهاش قرار گذاشتم... به حسین هم گفتم میرم تا بدونم مامانم
بلوف زده یا نه...

باید میرفتم تا بفهمم.... دلم نمیخواست تصویری که از بابام داشتم رو تو دلم بشکنم.... حرفهای
مامان به نظر یه قصه تلخ بود یه سریال آبکی که خوراک شبکه های ماهواره بود... دیدن کسی که
جلوم بود سخت تر از باور کردن حرفهای مامان بود... شیده!

نمیدونستم بهش بگم خواهر ، هرچند ناتنی بود و بدتر از همه واقعیت هایی بود که فهمیدم... تازه
داشتم دلیل بی تفاوتی های مامان رو درک میکردم.... دلیل بی اهمیت بودنم رو براش

توضیحاتی بهم دادن که همه تصوراتم رو به هم ریخت... عکسی توی دستم بود که وقتی بهش نگاه
میکردم فکر میکردم یه شوخیه ، یه بازی ولی این بازی واقعیت داشت... همه چی رو به حسین
گفتم

آمادگی دیدن هیچ کس رو نداشتم و دلم هم نمیخواست خودم رو درگیر کسایی کنم که هیچ
تناسبی باهاشون نداشتم.... فقط میخواستم نغمه رو بینم اونم از سر دینی که سر ارث پدری نسبت
بهش حس میکردم... بار اول که صداشو شنیدم یه حسی خاصی شدم مثل کسی که تو حباب اسیر
میشه و دلش نمیخواد بیاد بیرون

نغمه نیمه من بود ولی با کلی تفاوت.... نیمه ای که اصلا هیچ تصویری ازش نداشتم... نمیتونستم
باورش کنم ولی اون وجود داشت... کم کم نغمه همه کسی شد که برام ارزش داشت...

صداش رو دوست داشتم وقتی باهش حرف میزدم... حسین هم همیشه شنونده احساسات من به خواهرم بود... آمادگی نداشتم تا با مریم (مادر واقعیتم) رو برو بشم یا حرف بزنم... از حسین برای نغمه گفته بودم و اون هم حسین رو میشناخت... داشتم حسین رو وارد همه جزئیات زندگی میکردم

**

جارو برقی رو خاموش کردم و به طرف گوشیم رفتم.

-بله؟

-سلام خانوم... خوبی؟

-سلام تکتا مرسی

-چرا نفس نفس میزنی

-داشتم جارو میکشیدم

-من که گفتم فردا خدمتکار میاد کارهات رو میکنه

-نمیشد دیگه... میخواستم یه ذره سرم گرم بشه

-میای شام بریم بیرون

-وای نه... پس فردا نغمه میاد من هیچ کار نکردم

-نوشین کارات تموم شده وسواس به خرج نده

-باشه غر نزن... کی میای؟

-چقدر طول میکشه حاضر بشی؟

-یه دوش بگیرم و حاضر شم... امممم حدودا 15 دقیقه

-خب خوبه... من تا اون موقع رسیدم

گوشی رو قطع کردم و جارو رو سر جاش گذاشتم و پریدم توی حموم... حوصله خشک کردن موهام رو نداشتم ولی چون هوا رو به سردی میرفت دلم نمیخواست موقع اومدن نغمه مریض بشم... سشوار رو روشن کردم و سریع موهامو خشک کردم... دقیقا 15 دقیقه شده بود. صدای زنگ گوشیم بلند شد

-حاضری؟

-بذار لباس بپوشم... چقدر تو عجله داری

-باشه... جلو درم زودی بیا

از روی میز سوئیچ رو برداشتم و به طرف پنجره رفتم

تکتا جلوی در ایستاده بود و با پاش روی زمین میکشید

-تکتا

سرش رو بلند کرد

سوئیچ رو انداختم و گفتم :

-از تو پارکینگ درش بیار تا من پیام

بدون اینکه چیزی رو با هم ست کنم مانتو و شلواری تنم کردم و آخرش هم یه شال بلند و راهی پله ها شدم.

تی شرت طوسی و شلوار جین سورمه ای رو تنش خودش رو نشون میداد... اصلا توجه نکرده بود

تکتا با اینکه ظاهر ساده ای داشت ولی بی نهایت جذاب بود... خوشگل نبود ، بیشتر جذابیتش به

خاطر رفتار و منشی بود که داشت... بر خلاف هم سن و سالاش اصلا فشن و جلف نبود... ماشین رو از پارکینگ بیرون آورد و جلو پام ترمز کرد

-بفرمایید بانو

با خنده کوتاهی سوار شدم و گفتم:

-خیلی داری لوسم میکنی ها

-باز گفتی... لوستم خریداریم... خب کجا بریم؟

-تو گفتی شام بریم بیرون... هر جا تو بگی

-امشب تولد یکی از دوستانه... میای با هم بریم؟

-چرا زودتر نگفتی؟ با این سر و وضع پیام

-چشه؟ خیلی هم خوبی....

-پس دور بزن بریم درست لباس بپوشم

-اذیت نکن همین جوری خوبی

-تکتا شبیه کولی ها شدم

-بهت میاد

-چی؟ کولی بودن؟

-نه... لباسات

-من نمیام

-میای... یعنی می برمت...

مثلا قهر کردم و صورتم رو به طرف شیشه ماشین چرخوندم تا مثلا اعتراضی بکنم...

-قهر نکن... اونها زیاد پولدار نیستن واسه همین میخوام همین طوری ببرمت

مثلا قهر کردم و صورتم رو به طرف شیشه ماشین چرخوندم تا مثلا اعتراضی بکنم...

-قهر نکن... اونها زیاد پولدار نیستن واسه همین میخوام همین طوری ببرمت

حرفی نزدم و گذاشتم تا به خواسته اش برسه... در مقابل همه خوبی هاش یه مهمونی ساده چیزی

نبود که بخوام از اینم محرومش کنم... ولی خب زشت بود دست خالی پاشیم بریم...

-چیزی نخریم ببریم؟

-چی مثلا؟

-چی مثلا؟ خب کادو دیگه

-نمیخواه...

-زشته دست خالی بریم

-گل خوبه بگیریم؟

-فقط گل؟ تکتا حالت خوبه؟

-نوشین عروسی که نمی ریم... قراره فقط دور هم جمع بشیم

چیزی نگفتم... خودش بهتر دوستاش رو میشناخت... جلوی یک گلروشی نگه داشت. و چند دقیقه

بعد با یه دسته گل رز که با مریم ادغام شده بود برگشت...

گل رو روی صندلی عقب گذاشت و دوباره حرکت کرد... هر دوساکت بودیم و به خیابون خیره شده

بودیم... چند دقیقه بعد تکتا جلوی یه کافی شاپ نگه داشت...

-پیاده شو رسیدیم

پیاده شدم و دسته گل رو توی دستم گرفتم. همیشه عاشق دسته گلی بودم که رز و مریم با هم باشن... کاش این دسته گل رو به روزی یکی به من میداد... توی دسته گل یکی از رزهایی که هنوز کامل باز نشده بود و نسبت به بقیه خوشگل تر بود چشمم رو گرفت...

تکتا ریموت ماشین رو زد و پشت سرش راه افتادم... با باز کردن در کافی شاپ صدای آویز پشت در بلند شد... بلورهای شکستنی آبی رنگی که صدای بامزه ای داشتن... کافی شاپ دوطبقه قشنگی بود... یک موزیک لایت پخش می شد که آدم رو مست میکرد... بوی یاس توی هوا بود، انگار پاتو توی بهشتی از یاس گذاشته باشی... تکتا صندلی های پایین رو دور زد و به طرف پله ها رفت... منم در حین اینکه کل کافی شاپ رو رصد میکردم دنبالش رفتم... نمیدونستم این چطور تولدیه که هیچ کس تو کافی شاپ نیست یا کسی به استقبالمون نیومد

... نمیدونستم این چطور تولدیه که هیچ کس تو کافی شاپ نیست یا کسی به استقبالمون نیومد

طبقه بالا بدتر از پایین ساکت و خالی تر بود... آخر سالن بالا نزدیک پنجره ای که اشراف کامل به خیابون پشتی داشت یه میز رو به بهترین شکل درست کرده بودن...

-مثل اینکه زودتر رسیدیم... بقیه کوشن؟

-بقیه ای در کار نیست

-یعنی چی؟ مگه تولد نبود

-آره هست ولی تولد یه آشنایی

-یعنی چی؟

-تو دو سال پیش تو همچین روزی پاتو گذاشتی تو دفتر و دل و دینم رو بردی

ذهنم پرت شد به دو سال پیش... دو سال گذشت؟ نه فکر نکنم... دو سال پیش تو همچین

روزی!!... یعنی انقدر رفتن من به دفتر براش مهم بود؟

دو سال پیش چی شد اصلا.... با عمو رفتم دفتر و عمو کارم رو توضیح داد و چیز خاصی نبود
-میدونم تو خاطراتت نیستم ولی دو سال پیش تو اومدی یه دختر بچه که نمیدونست کار چی هست
فقط میخواست محکم باشه و نشون بده که ماها براش مهم نیستیم

-یعنی تو یادت مونده؟

-یادم بره؟ سال اولش رو تک و تنها جشن گرفتم چون هنوز درگیر حسین بودی ولی الان

-تکتا

-نوشین خرابش نکن.... چقدر این دسته گل به دست بودن بهت میاد....

یه طوری شدم... نمیدونستم الان کجام ولی میدونستم چیزهایی که میشه رو دوست دارم در عین
اینکه شاید خواسته قلبی من نباشن....

توی ذهنم دنبال یه جواب میگشتم.... در مقابل خوبی های تکتا سکوت من معنی نداشت....

چرا نمی تونستم دوستش داشته باشم.... چرا بودنش رو نادیده می گرفتم و همه زندگیمو به پای
هیچ می ریختم....

تکتا.... واقعا برازنده اش بود.... واقعا بی همتا بود

نمیدونستم بمونم یا برم....

. میترا سیدم بمونم و این موندن تعبیرهایی داشته باشه برای تکتا که برای من نداشت و اون فکرها
هیچ وقت رویای شبانه من نمی شدند....

میخواستم برم.... احساس خفگی میکردم....

نفسم سنگین شده بود.... حس میکردم تکتا و محیط دور سرم میچرخن....

نفسم سنگین شده بود... حس میکردم تکتا و محیط دور سرم میچرخن....

تکتا فهمید حالم بد شده... همه چی خیلی سریع بود....

وقتی چشم باز کردم توی درمانگاه بودم... یه سرم نصفه به دستم و چشمای نگران شیما....

-تو اینجا چیکار میکنی؟

-واقعا لیاقت نداری... تو خری و فقط خریت میکنی... پسره بیچاره رو نصفه جون کردی... بمیر

همه رو راحت کن... بردتت یه جای رمانتیک براش غش کردی؟

از حرف شیما خنده ام گرفت

با کیفش به دستم زد و گفت: روانی... خنده هات واسه منه، عشق و عاشقیت واسه حسین، غش

کردنت واسه تکتا

بعد اخمی کرد و گفت: حیف که بابام خدایبامرز شوهرم داد وگرنه عمرا میذاشتم این پسر به پای تو

تلف بشه

-این کی تموم میشه

-چیزیت نیست که... پاشو... دوباره هیجان زده شدی غش کردی....

شیر سرم رو بست و گفت: برم بگم بیان درش بیارن ببریمت خونه... خوابتم کردی الان شارژی

بعد از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد با یه پرستار خیلی خوشگل وارد اتاق شد

محو صورت خوشگل پرستار شده بودم... انگار خدا موقع ساختن این بشر همه چی رو گلچین کرده

بود....

-دختر نمردی این خانمم حوری بهشتی نیست بهش خیره شدیا

با حرف شیما دخترک زد زیر خنده و بعد که کارش تموم شد رفت

از روی تخت پایین اومدم و با شیما به طرف در ورودی رفتیم.... تکتا و شوهر شیما منتظر مون بودن

-بهتری؟

-نترس تکتا این تا خرما می من رو نخوره نمی میره....

آب میوه ای رو به سمتم گرفت و گفت: بخور ضعف نکنی

شیما سریع آب میوه رو روی هوا گرفت و گفت: این از من و تو هم سالم تره بده من بخورم خسته شدم یه لنگه پا وایسادم تا پرنسس بیدار بشه

با گفتن بسه شوهر شیما از درمانگاه اومدیم بیرون.... تکتا با اینکه مشخص بود دوست نداره ولی خودش تنها رفت و شیما و شوهرش هم من رو رسوندن....

بر خلاف اصرار های شیما دوست نداشتم خلوتم به هم بخوره... شیما رو با کلی غر زدن راهی کردن و خودم موندم و خونه و فکر و خیالاتم

کار امروز تکتا برام ستودنی بود ولی نمیدونستم چرا با حرکات تکتا اصلا دلم نمی لرزید....

مثل سنگ شده بودم بی احساس و خشک.... از خودم متنفر شده بودم.... چرا نمیتونستم تکتا رو دوست داشته باشم

چرا فقط سکوت میکردم.... چرا نمیداشتم تا دوستم داشته باشه

چرا با اینکه پسر بود از پیش اون بودن هیچ حس خاصی نداشتم.... هیچ فکر و خیال دخترونه ای

حتی لرزش دست و دلم!!!

امتحانات ترم اول حسین با بهانه گیری های من خیلی بد تموم شد... فقط شانس آورد مشروط

نشدد....

فاصله بین دو ترم کارش شده بود بخور بخواب و بحث با من البته این وسط ها روزهای خوش هم داشتیم....

الان که فکر میکنم می بینم من اصلا حسین رو نمیشناسم....

ترم جدید شروع شد و چون دم عید بود خیلی زود تعطیل کردن دانشگاه رو.... چند روز بعدش هم برگشت تهران....

برگشتنش همزمان شد با خریدن ماشینش.... روزای اول که وقت نداشت بهش حق میدادم درگیر سند زدن و پلاک و بود.

ولی بعدش دیدم هی من دارم کمرنگ تر میشم.... درسته خیلی وقت بود از دوستاش دور بود ولی این دلیل نمی شد هر شب تو یه بازه زمانی مشخص بره بیرون....

هر بار هم زنگ میزدم بهش تو تعمیرگاه و ... درگیر کارهای ماشین بود.... ماشین صفر و این همه دردسر!!

هضمش سخت بود... تازگی ها بهونه گیر هم شده بود.... چیزی به سال تحویل و سالگرد این رابطه نمونه بود....

شب سال تحویل اصلا حالم خوب نبود.... به زور خوابیدم و قرار شد حسین یک ساعت مونده به تحویل سال بیدارم کنه....

موقع تحویل سال باهاش حرف می زدم... من درگیر مهمونی های خانوادگی بودم و اون هم درگیر خانواده و این برنامه های عید....

شب اول من جایی مهمون بودم... حسین میدونست از اون جمعی که توش هستم اصلا خوشم نیاد و یکسره بهش زنگ میزدم....

یه دفعه دیگه جواب نداد و با گفتن حالم خوب نیست که تو اس ام اس نوشته بود رفت خوابید

فرداش هم حسابی به هم ریخته بود و وقتی به زور ازش خواستم بهم بگه چی شد گفت: اون (دختر قبلی که باهاش بود) بهش زنگ زده و این برای من یه زنگ خطر بود.... من هم بهونه گیری میکردم... چون دوستش داشتم... حسین بهم اطمینان میداد هیچی نیست ولی نمیتونستم باور کنم.... روزهای سختم شروع شده بود... از یک طرف هم فرشاد دست از سرم بر نمی داشت... بابت حرفی که زده بودم اذیتم میکرد.... نمیدونستم چرا الان که به حسین نیاز دارم نیست... روزهام بد میگذشت... روزهای تلخ و سختی که اذیتم میکرد....

اصلا نفهمیدم چی شد و چرا یک دفعه رفت و من موندم و کلی سوال

پشت دیوار شیشه ای توی فرودگاه منتظر دو نفر بودم.... نغمه و مریم!!

لفظ مامان هنوز برام سخت بود.... مامان!!! مادر؟

مگه همه مادر بودن به ، به دنیا آوردن بچه است؟ مگه همه مادری کردن فرستادن پوله اونم بعد 20 سال تا بگی حمایت میکنم!؟

مگه مادری کردن این نیست که بسوزی تا بچه ات رشد کنه؟ پیر بشی تا اون جوون بشه؟ زشت بشی تا اون زیبا بشه؟

مگه مادری کردن این نیست که خودتو یادت بره تا اون رو یادت بمونه؟

نخوابی تا اون تو بغلت آروم بگیره و بخوابه

گریه کنی تا اون بخنده؟

مگه مادری این نیست که خودت و خواسته هات رو نادیده بگیری؟

مادری یعنی چی؟

یعنی یه هوس آنی و بعدش شکل گرفتن کسی که فقط 9 ماه نبضت رو حس میکنه؟

مادر کیه؟ چه شکلیه؟

مادر یعنی چی؟ مادری که بعد 20 سال میاد بهش باید گفت مادر؟ باید براش از دل تنگت بگی؟
باید براش از غریبی بگی؟

مادر!!!

انقدر تقدس داری که سخته تورو به زنی نسبت بدم که تازه میخوام بعد این همه سال بینمش.... 20 سال؟ نه

بی انصافی نکن..... 22 سال شد.... الان تو آستانه 23 سالگی ام و تازه دارم مادرم رو می بینم....
نمیشناسمش.... یعنی شبیه منه!

اگه شبیه من باشه شبیه نغمه هم هست!!

مادر نغمه!!

مادر، کاش نمی رفتی تا الان این حال من نبود.... انقدر درمانده و خسته نبودم.... انقدر گرفته و زار نبودم

چرا من قسمت تو نشدم و نغمه قسمت بابا؟ با کدوم اعشار زندگیت من و نغمه رو تقسیم کردی؟ با کدوم ماشین حساب زندگیت قسمت تو نغمه شد؟ با کدوم احساسات من رو تو بغل بابا گذاشتی و رفتی؟

اشک هام روی گونه ام سر خوردند... تکتا فشار خفیفی به بازوم داد... تکتا بر خلاف میلش پیشم بود... فکر میکرد چون جمع خانوادگی نباشه بهتره ولی من و شیما نظرمون فرق داشت... حتی خود نغمه هم دوست داشت تکتا رو ببینه....

نمیدونستم با مادرم! میخوام چطور برخورد کنم.... ولی میدونستم با یه آغوش باز منتظر نغمه ام

خواهر من.... خواهر دوست داشتنی من

همهمه توی گوشم بود و من هم تو دنیای خودم غرق

وقتی به خودم اومدم که نغمه من رو محکم بغل کرده بود و صدای هق هقش تنها چیزی بود که می شنیدم.... چشم اشک آلود بود ولی هیچ تلاشی واسه آشکار یا مخفی کردنشون نمیکردم

به خاطر اشک نمیتونستم تصویر زنی که پشت سر نغمه بود رو به درستی ببینم.... قلبم آروم میزد، مثل وقتیایی که تازه از یه خواب آروم بیدار میشم

به خاطر اشک نمیتونستم تصویر زنی که پشت سر نغمه بود رو به درستی ببینم.... قلبم آروم میزد، مثل وقتیایی که تازه از یه خواب آروم بیدار میشم

ته حلقم خشک نبود..... استرس نداشتم

سرد و ساکت بودم

حتی دستم هم دور نغمه حلقه نکرده بودم

نغمه من رو از آغوشش جدا کرد

زن یه قدم بهم نزدیک شد

مات سر جام ایستاده بودم

نمیتونستم باورش کنم

مادر من!!! مریم!!!

حقیقت نداشت

مادر نبود!

مادر من نبود..... اون زن فقط مادر نغمه بود.... مادر خواهر دوقلوی من!

زن یه قدم دیگه به طرفم اومد

نمیتونستم نگاهش کنم.... خیلی پیر تر از اونی بود که فکرشو میکردم.... اینبار من یه قدم رفتم عقب

دست نغمه رو کشیدم و به طرف در خروجی رفتم.... تصورات همه رو به هم زده بودم.... ولی نمیتونستم مریم رو قبولش کنم

توی ماشین با نغمه و تکتا نشستیم.... نغمه از راه نرسیده با تکتا جور شده بود.... تکتا هم محو شباهت ظاهری بی نظیر بین من و نغمه بود....

-نوشین میدونستی اگه حرف نزید تشخیص شماها خیلی سخت میشه

نغمه با لحن شوخی گفت: یعنی انقدر صداها مون فرق داره؟

-نه ولی لهجه فرانسوی شما مشخص میکنه نوشین نیستین

نغمه لحظه ای مکث کرد و بعد با حالت خاصی ادامه داد: الان چی؟ به نظرتون بازم مشخصه

تکتا و من که حسابی جا خورده بودیم

-نغمه خانم.... خیلی خوب فارسی حرف میزنید ها

-میدونم.... بخوام میتونم بی لهجه حرف بزنم سخت هست ولی نشدنی نیست

-اینطوری اصلا مشخص نمیشه شما نغمه هستین یا نوشین

نغمه لبخندی زد و گفت: شما بهتره حواستون رو جمع کنید

-من نوشین رو خوب میشناسم

-خواهیم دید

-بهتون نمیخوره اهل اذیت و شیطنت و بازی باشید

-من یه چشمه نشون دادم تا بدونید که خواهر نوشین خیلی زرنجه

-بر منکرش لعنت

من ساکت نشسته بود و از بحث بین اون دونفر لذت می بردم

-نوشین چه خیرا؟ از اون پسره چه خبر

با این حرف نغمه اخم های تکتا توی هم گره خورد ولی نغمه اصلا توجهی نکرد

-خبری نیست... فعلا ندیدمش

-خوبه... امیدوارم نبینیش..... راستی چرا مامانو بغل نکردی

-نغمه بس کن.... من هنوز

تکتا حرفم رو قطع کرد و گفت: نغمه خانم نمیدونید نوشین واسه اومدن شما چه تدارکی دیده

-وا.... من که قبلا اومده بودم

-خب شما بله ولی

-تکتا

با حرف من هردوشون ساکت شدن

با حرف من هردوشون ساکت شدن

ماشین عمو امیر از بغلمون رد شد و ناخواسته با مریم نگاهم گره خورد

تازه حس کردم چقدر نگاهش شکسته است

ته دلم یه جوری شد.... انگار که زخم عمیقی سرباز کرد و دوباره دردش شروع شد.... انگار که یه

بغض دیرینه میخواست بشکنه

انگار نفسم حبس شد نمیتونستم باور کنم که دلم برای مادرم تنگ شده

مادر!

یعنی الان وقتش بود مادر صداش کنم؟

باید میگفتم از وقتی که فهمیدم هست چقدر عذاب کشیدم برای روزهای نبودنش؟

وقتی رسیدیم خونه تقریباً همه جمع شده بودند.... خیلی ها با روی باز و خیلی ها با کینه با مریم رفتار میکردن... ولی مریم خیلی خانم و مهربون بود و به خوبی با همه رفتار میکرد.... نغمه هم مورد توجه همه بود.... شباهت بی نظیر ما سوژه داغی برای بحث همه بود.... تکتا هم بود... مثل همیشه ساکت؛ ولی بود....

بعد از شام مهمون ها رفتن و من و نغمه و مریم با تکتا تنها شدیم.... تکتا هم بعد از یه مقدار کمک بهم رفت و فقط ما سه نفر موندیم

نغمه خستگی رو بهونه کرد و توی اتاق من خوابش برد

مریم ساکت نشسته بود و به نقطه خیره شده بود.... بلند شدم تا ظرف های روی میز رو جمع کنم

بلند شد و به طرفم اومد

-بذار کمکت کنم

نگاه تندی کردم و گفتم:

-برین استراحت کنید.... منم زیاد کاری نمیکنم فردا خدمتکار میاد تمیز میکنه

-ازم بدت میاد

نمیدونم چرا دوباره مقابلش جبهه گرفته بودم... دوباره شدم همون نوشین که توی فرودگاه که بی

تفاوت به مریم از کنارش رد شد...

انگار یادم رفت توی ماشین چه حسی داشتم

جوابش رو ندادم و بشقاب ها رو برداشتم و به آشپزخونه بردم...دنبالم اومد

-نوشین باید باهات حرف بزnm

نیشخندی زدم

چرا همه میخواستن این روزها باهام حرف بزnm؟

چه حرفی میتونستم با زنی داشته باشم که قدر چند ساعت بود میشناختمش.... من حتی نمیدونستم روز مادرهایی که گذرونده به یاد من بوده؟

من حتی نمیدونستم وقتی برای نغمه تولد گرفته یادش بوده من هم وجود دارم....

چقدر غریبه بود برام.... نمیدونستم صبح هاشو چطور میگذرونه...

آخرین بار کی بهم فکر کرده؟ اصلا فکر کرده؟ اصلا الان چرا اومده بود... اومده بود چی رو ثابت کنه؟ بگه من هستم؟ من میتونم باشم؟

-ما حرفی نداریم

-نداریم؟ نوشین من ما....

کلمه مادر توی ذهنش ماسید... خودش هم فهمید مادر بودن برای من در مورد اون یه دروغه

-مادرمی؟ مادر؟ مادر یعنی چی؟ اصلا اینو میتونی درک کنی؟ اصلا میتونی بفهمی؟ میتونی بفهمی تا 20 سالگی از زنی که فکر میکردی مادرته متنفر باشی یعنی چی؟ میتونی بفهمی وقتی فقط 5 سالته و به خاطر یه لیوان آب ، فقط یه لیوان آب یه پارچ آب یخ به خوردت بدن و بعد تو اتاقت حبست کنن و وقتی خودتو خیس کردی کتک بخوری و بیرنت تو حیاط و شلنگ آب یخ رو تو سرمای سحر بگیرن روت چه حسی میشی؟ فکرشو کردی فکرشو کردی چقدر سخته تورو با عروسک هات کتک بزnm و همه عمرت از عروسک هات متنفر باشی؟ فکرشو کردی چند ساعت توی روز گرسنه

باشی و صدات در نیاد.... میتونی بفهمی واسه به هم زدن یه سکوت ساده که مادرت داره مدیتیشن میکنه یه کتک سیر خوردن و دو روز از غذا محروم شدن یعنی چی؟ تو الان واسه چی اومدی؟ واسه پولی که دادی؟ میدونم خیلی بیشتر از اینا از بابام گرفتی.... ازت بدم میاد.... تو یه آدم پستی.... تمام دینی که بهت دارم فقط اون 9 ماهه... چقدر میشه؟ ساعتی حساب کنم یا روزی؟ بین تو الان فقط مادر نغمه ای فقط مادر خواهرمی

نغمه که از صدای داد من از خواب پریده بود اومده بود وسط هال و گیج به من نگاه میکرد... مریم ساکت بود و چشماش خیس اشک

نغمه سر تاسفی تکون داد و مریم رو بغل کرد... همه بغض رو خالی کرده بودم.... توی سرم یه خلا ایجاد شده بود.... دلم میخواست حرفی میزد ولی سکوت کرده بود.... نغمه چند دقیقه بعد به سراغم اومد و گفت: نوشین تو خواهرمی ولی اونم مادرمه.... تو نمیدونی یه زن بیوه جوون با سه تا دختر تو غربت چی کشیده.... نوشین بذار حرفشو بزنه بذار دوستت داشته باشه

حرفی به نغمه نزدم... حرفی نمونده بود بگم... نغمه مریم رو به اتاقی که براش آماده کرده بودم برد و خوابوندش.... چیزی به صبح نمونده بود.... خسته بودم ولی میلی به خوابیدن نداشتم.... هندزفری هامو توی گوشم گذاشتم و خودم رو به صدای آهنگ سپردم

واست بی تابم و بیخوابم و میدونی دلتنگم

واست میمیرم و درگیرم و با دنیا در جنگم

منو تنها نزار از روزگار با اینکه دل خستم

واست دیوونم و میمونم و تا آخرش هستم

داره مباره بارون و تو نیستی

شده این خونه زندون و تو نیستی

چقدر حس بدیه حس تنهایی

دارم میشکنم آسون و تو نیستی

دارم میشکنم آسون و تو نیستی

دارم از بین میرم توی این دلتنگی

داره دل میگیره بی تو از بیرنگی

دارم از بین میرم توی این خاموشی

کاش میشد میبردی منو با آغوشی

نمیشه با نبودت ساده سر کرد

نمیشه سالم از این غم گذر کرد

داره میباره بارون و تو نیستی

شده این خونه زندون و تو نیستی

چقدر حسِ بدیه حسِ تنهایی

دارم میشکنم آسون و تو نیستی

**

خودکارم رو دستم گرفتم و برگه هایی که جلو روم بود رو امضا کردم....

بعد از رفتن مشاور ، تکنا از جاش بلند شد و گفت:

-نظرت چیه فردا رو تعطیل کنی؟

-برای چی؟

-بری با نغمه گردش ، بری بیرون... واسه امروز هم بس نیست؟ همه زندگیت شده کار

-تکتا تنها چیزی وقتش رو ندارم....

-سلااااام

با صدای نغمه حرفم رو قطع کردم

-سلام خانومی.... از اینورا

-گفتم پیام دنبالت بریم خرید

-باشه صبر کن برم بالا کیفم رو بردارم میریم

تکتا ابروهاشو بالا داد و خنده ای کرد و حرفی نزد...

از پله ها بالا رفتم... گوشیم زنگ میخورد

توجهی نکردم.... از روی میز کیفم رو کشیدم که صدای افتادن چیزی رو شنیدم.... خم شدم تا ببینم

چی شده

لعنتی.... دسته کلیدم رفته بود زیر صندلی ها

دستم رو دراز کردم تا برش دارم چند دقیقه ای درگیر صندلی ها بودم تا بالاخره موفق شدم

کیفم رو برداشتم و به طرف پله ها رفتم....

تو پاگرد پله ها بودم.... به پایین اشراف کامل داشتم ولی کسی از پایین نمیتونست من رو ببینه

از دیدن چیزی که پایین شکل گرفته بود تعجب کردم

حسین در کنار نغمه.... نغمه ساکت ایستاده بود و حسین حرف میزد

حتما ما رو اشتباه گرفته بود

تکتا نبود... نغمه به صورت حسین خیره شده بود... حسین هم فقط حرف میزد... یه قدم به سمت
نغمه رفت... نغمه هیچ واکنشی نشون نداد

نمیدونستم برم پایین یا نه

دست های حسین به سمت نغمه دراز شد

من فقط ایستاده بودم

نمیدونستم چی قراره بشه

فقط نگاه میکردم

مثل کسایی که به تلویزیون خیره میشن تا ببینن صحنه بعدی فیلم چه اتفاقی می افته

نمیدونستم سکانس بعدی چیه... نمیدونستم نویسنده چه خوابی برای بازیگراش دیده

نغمه هیچ حرکتی نکرد

حسین دستش رو پس کشید و رفت

از پله ها پایین رفتم... نغمه به مسیر رفتن حسین خیره شده بود

از پله ها پایین رفتم... نغمه به مسیر رفتن حسین خیره شده بود

-نغمه

اصلا من رو نمی دید

-این کی بود؟

انقدر عجیب و با صدای گرفته ای سوال کرد که ترسیدم

-برای چی؟

چشماشو بست و باز کرد و گفت: به جوری بود

سرم رو انداختم پایین و گفتم: بریم

منتظر ادامه حرفش نشدم.....تکتا هم نبود..... راه افتادم... نغمه هم دنبالم اومد... تکتا جلوی در بود

تا ما رو دید خواست حرفی بزنه که با اشاره من ساکت شد

-این کی بود نوشین

تکتا نفسی کشید و گفت: حسین

حالت نغمه عوض شد و گفت: بریم دیگه.... تکتا تو نمیای

-نه برین خوش بگذره.... مواظب خودتون باشین

بعد به من اشاره کرد بهم زنگ بزن

به طرف ماشین رفتم و سوار شدم... نغمه نشست و بلافاصله کمر بندش رو بست و گفت: بریم

بهترین مرکز خریدتون

-مرکز خریدمون؟

-آره دیگه... بریم کلی خرید دارم

-تو سه ماه ایرانی... وقت واسه خرید زیاده

-میدونم ولی دوست دارم خرید کنم

حرفی نزدم و به سمت یکی از بزرگترین مرکز خرید ها رفتم

**

هر دو ساکت بودیم... ساکت ساکت... نمیدونم چرا لبهام باز نمی شد تا حرف بزنم... از اومدن نغمه بیشتر از یک ماه میگذشت... تو این یک ماه نغمه شیفته شده بودی... عاشق شده بودی... روزهاشو با عشق میگذراند و این موضوع بود که من رو میترسوند... نمیدونستم چه جوابی بهش بدم... پیشنهادش احمقانه بود... ترسناک بود... دلم میخواست زمان به عقب بر میگشت و هیچ وقت حسینی نبود، هیچ وقت رازی فاش نمی شد، هیچ وقت خواهری نبود

زیر درخت نشسته بودیم و تو فکر هامون غرق بودیم... حس میکردم میترسم... از چی؟ از اون؟ نه

ازش بیشتر از این انتظار داشتم... حرفهای تو گوشم صدا میکرد

-کسی نمی فهمه

-مگه میشه؟

-چرا نشه؟

-همه چی با دروغ؟

-آگه از اول تو می رفتی الان

-امکان نداره

-چرا؟

-میخواهی بازیش بدی؟

-نمیخوام

-کارت همین معنی رو میده

-میخوام بهش زندگی بدم

-این مرگه....

اعصابم خرد بود... تنم درد میکرد انگار ساعت ها کتک خورده بودم....

دلم میخواست با یکی حرف بزنم ولی این حرفها انقدر مسخره بود که جرئت نداشتم به کسی بگم

نغمه غلتی زد و به طرفم برگشت و گفت:

-ببین تو میشی نغمه منم نوشین.... تو با تکتا ازدواج میکنی و از ایران میری و منم میمونم اینجا

-مطمئنی حسین اصلا نوشین رو میخواهه؟

-آره.... نخواد هم من دلش رو به دست میارم

-چطوری؟

-ببین اون آمادگی پذیرش نوشین رو داره

-ولی تو اون نوشین نیستی! با چی میخواوی به دستش بیاری با دروغ؟ بازی دادنش؟ نغمه این عشقه

یا هوس؟ یا یه خواسته بچگانه... فکر کردی احمقه و تو بگی نوشینم و بگه آره تو درست میگی؟

اون با نوشین خاطره داره باهاش زندگی کرده به همین آسونی ها نیست.... اونها رو میخواوی چیکار

کنی؟ میخواوی بگی یادم رفته بیا از نو خاطره بسازیم.... بیا از نو بازی کنیم چون تازه رسیدم.... تو

چطور عاشقش شدی.... فقط چون شبیه منی و اون تورو با من اشتباه گرفته؟ چون فکر میکنه منی و

بهت محبت میکنه؟ نغمه این فقط بازی دادن کسی که روحشم از کارهای تو خبر نداره.... زندگی

عروسک بازی نیست بگی این واسه من این واسه تو.... من کجا برم؟ برم جایی که تو همه زندگیم

فقط 4 تا عکس ازش دیدم؟ به تکتا چی بگم؟ بگم کسی که زنت میشه منم ولی با هویت نغمه؟

چون خواهرم به اسم من نیاز داره تا با حسین باشه که هیچ علاقه ای به اون نداره و نغمه میخواهه

نقش من رو برایش ایفا کنه؟ چطور حساب کردی که من باید زن تکتا بشم چون تو حسین رو دوست

داری و اصلا یادت هست کسی که عاشق حسین بود من بودم نه تو!!

- تو دوستش داری؟ وقتی داری پشش میزنی؟ وقتی داری تظاهر میکنی تکتا برات مهم نیست ولی
 اگه یک روز فقط یه روز نبینیش دیوونه میشی... تو داری حسین رو بازی میدی.... داری الکی دور
 خودت می چرخونیش تا دلت خنک بشه.... تو داری ازش انتقام میگیری ولی پشت چهره
 مظلومت.... اصلا وایسادی ببینی چرا رفته؟ چون تو دیوونه اش کردی.... چون انقدر تو گوشش
 مزخرف بافتی که از دستت فرار کرد.... الانم چون دوستت داره اومده چون هر روز و هر ثانیه اش
 به یاد یه خری بوده که فقط بازیش داده.... تو نامردی رو در حقش تموم کردی و همه جا جار زدی
 به خاطر یه دختر که اصلا نیست تو زندگیش ولت کرده رفته

- من نامردی کردم یا حسین که سر هیچی رفت.... حالا بعد این همه مدت اومده چی رو ثابت کنه...
 دوستم داره و میخواد با من باشه؟ من تکتا رو دوست دارم و دارم تظاهر میکنم؟

- دوستش نداری؟

- تکتا فقط برام یه دوسته

- دوست؟

نیشخندی زد و گفت: نمردیم و معنی دوستی هم فهمیدیم

- تو که فرهنگت با این دوستی ها جور تره!!

- تو گند زدی به همه فرهنگ و تفکرات من.... تو اونی که نشون میدی نیستی

اعصابم خرد شده بود.. نغمه هرچی میخواست می گفت و من مثل احمق ها سکوت کرده بودم...
 سکوتم باعث میشد فکر کنه حق با اونه... درست مثل شب آخر با حسین.... نمیدونم چرا نمی
 فهمیدن انقدر جا خوردم که نمیدونم چی بگم و رفتارشون جای حرف و دفاعی برام نمیداره....

بلند شدم و به طرف در خروجی باغ رفتم

- کجا میری؟

- قبرستون

-من اینجا چیکار کنم بلد نیستم برگردم

-زنگ بزن حسین جونت... اینجا رو بلده

توجهی به داد و بیداد نغمه نکردم و از باغ خارج شدم... سوئیچ رو با حرص توی دستم فشار میدادم... تقصیر من احمق بود آورده بودمش خونه آقاجون رو ببینه... اون سهم این خانواده نیست... بعد این همه سال اومده و گند زده به همه زندگی من...

سوار ماشین شدم و با سرعت به طرف جاده اصلی رفتم... نمیدونستم میخوام کجا برم ولی میخواستم دور بشم، برم یه جا و بزمن زیر گریه تا خالی بشم....

سوار ماشین شدم و با سرعت به طرف جاده اصلی رفتم... نمیدونستم میخوام کجا برم ولی میخواستم دور بشم، برم یه جا و بزمن زیر گریه تا خالی بشم....

مسیرم رو عوض کردم و به طرف تهران رفتم... اصلا نگران نغمه نبودم ولی خب نمی شد تک و تنها ولش کنم... گوشیمو در آوردم و شماره تکتا رو گرفتم

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد!!

محال بود تکتا گوشیش خاموش باشه... کنار جاده نگه داشتم و با گوشیم که به سختی آنتن میداد کلنجار می رفتم... دلم نمیخواست نغمه رو تنها بذارم و اون اصلا اینجا رو بلد نبود و از یک طرفم خیلی عصبانی بودم... شاید حق با نغمه بود و من داشتم خودم رو گول میزدم... شاید انقدرها هم که نشون میدادم نسبت به تکتا بی تفاوت نبودم...

سوار ماشین شدم و داشتم سعی میکردم شماره همراه نغمه رو بگیرم... برای اینکه راحت باشه یکی از این خط های اعتباری براش خریده بودم

به سختی گرفت و بعد چند تا بوق صدای داد و فریاد نغمه رو شنیدم

-منو ول کردی کجا رفتی؟

-میای خونه؟

-نه میخوام اینجا بمونم.... چطوری پیام خونه؟

-حاضر شو 5 دقیقه دیگه اونجام... فقط ساکت باش تا برسیم خونه، حوصله دعوا ندارم

میدونستم خوشش نمیاد تنها جایی که هیچ شناختی ازش نداره بذارمش و برم و حتما شرطم رو قبول میکنه

باشه آرومی گفتم و قطع کرد و منم از سر ناچاری دور زدم و به طرف خونه آقاچون رفتم

وقتی رسیدم دوتا بوق زدم و نغمه که انگار پشت در نشسته بود سریع اومد بیرون.... بدون هیچ حرفی سوار ماشین شد و منم به سمت خونه رفتم.... مریم امشب خونه شیده بود و قرار بود به تنهایی نغمه رو تحمل کنم

هر دو تامون ساکت بودیم... نمیدونم چرا هیچی نشده حرمت های بینمون از بین رفته بود و به جای سازگاری، سر ناسازگاری گذاشته بودیم

دلم میخواست گریه کنم ولی سعی میکردم جلوی نغمه آروم و بی تفاوت باشم... از اینکه بازم جای حرف برایش بذارم خوشم نمیومد... سر راه برای شام پیتزا گرفتم و به سمت خونه رفتم.... وقتی رسیدیم بی هیچ حرفی کیسه غذا رو برداشت و سریع به طرف راه پله ها رفت... ماشین رو توی پارکینگ گذاشتم و سوار آسانسور شدم... تقریباً همزمان رسیدیم... عصبی دنبال کلیدش میگشت و داشت کل کیفش رو کف راهرو خالی میکرد... با آرامش کلیدم رو بیرون کشیدم و در رو باز کردم و کیسه غذا رو از بغل نغمه که روی زمین خم شده بود تا وسایلم رو جمع کنه برداشتم و به داخل رفتم

لای در باز بود و بعد جمع کردن وسایلم پشت سرم وارد شد.... در رو محکم بست و کیفش رو با حرص روی مبل انداخت.... نمیدونستم چرا آروم ولی فقط آروم بودم

پیتزای خودم رو با سیب زمینی سرخ کرده و نوشابه ام رو برداشتم و جلوی تلویزیون نشستم و روشنش کردم.... همزمان با دیدن یکی از فیلم های تکراری ماهواره غذام رو هم میخوردم... نغمه هم از توی آشپزخانه لیوانی برداشت و پشت میزناهار خوری نشست و مشغول بود

باز هم هر دو مون ساکت بودیم

شاید مثل من داشت به پیشنهاد مسخره اش فکر میکرد....

-نوشین انقدر گفتن اینکه چته برات سخته؟

-خیلی سخته.... تکتا هیچی نپرس

-داری دیوونه میشی.... تو چته.... چرا هیچی بهم نمیگی.... دختر داری خودتو داغون میکنی

وقتی بهم میگفت دختر حس خوبی داشتم... مثل کسایی که یه حامی دارن ته دلم گرم می شد... به بودنش

-یادته چند بار اتفاقی نغمه و حسین همدیگه رو دیدن و حسین اون رو با من اشتباه گرفت

-آره... چطور؟

-دختره عقلش رو از دست داده ، میگه عاشق حسین شده... میگه بیا جاهامون عوض... بیا تو بشو نغمه و برو پاریس و من بشم نوشین و زن حسین بشم

چشمای تکتا از تعجب گرد شده بود....

-من نمیدونم چیکار کنم تکتا.... هر روز سر این موضوع بحث داریم... نمیدونم حسین چطوری اینو جادو کرده که از خود بی خود شده ، دارم روانی میشم از دستش...

تکتا گیج نگاهم میکرد و مشخص بود اصلا هیچی از حرفهام متوجه نشده....

-به نظرت چیکار کنم؟ پاشم یه ماه و نیم دیگه برم پاریس بگم هورا من نغمه ام، دانشجوی

پزشکی؟ یا اگه نه بگو چطور حالیش کنم این راهش نیست

-یعنی چی؟ یعنی الان تو میخوای بشی نغمه و اون بشه نوشین؟ فکر کردین حسین خره.... نمی فهمه..

-تا الان که نفهمیده

-چقدر با هم حرف زدن یا برخورد داشتن؟

-کم... نغمه زیاد باهاش حرف زده و همیشه حسین بوده که حرف میزده.... شاید بشه گفت 20 تا جمله از نغمه نشنیده و برای همین نفهمیده اون من نیستم

-تو نمیخوای به حسین دروغ بگین یا نمیخوای نغمه با حسین باشه

-من

ساکت شدم... خودمم نمیدونستم این جوش و خروشم برای چیه... حسادت یا دلسوزی؟

-تو قبل همه چی باید با خودت صادق باشی.... باید ببینی که چی میخوای.... حرف حسابت چیه.... تو دوستش داری ولی میگی نه.... من نمیدونم چی فکر میکنی با خودت یا خواسته اصلیت چیه.... ولی با خودت صادق باش.... اونی که میخوای اونه؟ اگه اونه نذار نغمه بازیش بده و اگر هم نیست بی خیال این ماجرا شو.... نوشین صبر منم حدی داره حس میکنم اونی که داری بازیش میدی منم وگرنه هر موقع عشقت بکشه حسین هست تو رویاهات، تخیلات ولی من هیچ جایی ندارم و مثل یه برده باهام رفتار میکنی.... کاری کردی که از خودم بدم بیاد و حس کنم چقدر حقیرم که اینطوری خردم میکنی.... تو چی میخوای؟ حسین رو؟ پس برو بهش بگو دوستش داری.... من رو میخوای؟

نیشخندی زد و گفت: چقدر خرم من.... من رو بخوای؟ جز محالاته

-تکتا داری اشتباه میکنی

-آره اشتباه میکنم چون وقتم و حسم رو برای کسی گذاشتم که اگه یه عمرم نباشم پیشش عین خیالش نیست

-تکتا

-بسه نوشین.... من رفتم.... دیگه هم نمیخوام با هم کار کنیم... میخوام برم دنبال زندگیم و تو هم با رویای حسینت تنها میذارم.... بیچاره حسین، بیچاره نغمه و بدبخت تر از همه خودم که نمیدونم چرا هنوزم دوستت دارم

مات شدم... به رفتار ناگهانی تکتا... یعنی چی؟ برای چی رفت؟ مگه گناه من چی بود؟

بی اراده یه برگه برداشتم و شروع کردم به نوشتن دلم میخواست حرصم رو سر کاغذ خالی کنم، میخواستم تن سرد و سفید کاغذ رو با طرح های مدام خراش بدم و از کاغذ بی گناه انتقام این قضاوت های اشتباه رو بگیرم

اصلا بره به درک.... همه برن... حالم از همه به هم میخوره.... زندگی ام خسته کننده است و دیگه هیچ علاقه ای به ادامه دادنش ندارم... روزهای زشت... چرا اومد؟ اومد تا همه خوشیم رو خراب کنه... تکتا چرا رفت... یعنی همه حرفهات دروغ بود... من که گفتم از الان تا آخر دنیا فقط دوست... گفتم عشق همه چی رو خراب میکنه و فقط دوستی ارزش داره.... عشق... ازش بدم میاد از عشق که همه خوشیمو میگیره... تکتا گفتم دل نبند بهم من دلی ندارم بهت بدم... چرا؟ خدایا چرا من.... از همه چی بدم میاد.... دوست دارم برم و نباشم و هیچ وقت برنگردم... یعنی همه دوست داشتن و حمایت با اومدن حسین باید تموم می شد.... خسته شدم از همه از نغمه، از مریم از تکتا از حسین.... دلم میخواست برگردم به قبل به وقتی که هیچ کس نبود.... لعنت بهت حسین چرا باهام اینجوری کردی....

ای شب از رویای تو رنگین شده

سینه از عطر تو ام سنگین شده

ای به روی چشم من گسترده خویش

شادی ام بخشیده از اندوه بیش

همچو بارانی که شوید جسم خاک

هستیم ز آلودگیها کرده پاک

دلم میخواد شب بخوابم و دیگه بیدار نشم دیگه هیچ صبحی رو نبینم دیگه هیچی نباشه که آزارم
 بده... کسی رو شناسم تا دل نبندم تا وابسته نشم تا تحقیر نشم وقتی حتی نزدیک هاتم تورو
 میشکنن

ای تپشهای تن سوزان من

آتشی در سایهٔ مژگان من

با تو ام دیگه ز دردی بیم نیست

هست اگر، جز درد خوشبختیم نیست

چرا... چرا همه زندگیم پشت این چراها گم می شن... چرا کسی باورم ندارم... یعنی این منم که
 دارم برای رفتن تکتا اشک میریزم... یعنی انقدر برام مهمه... پس چرا دارم گریه میکنم... مگه فقط
 یه دوست نبود...

درد تاریکیست دردِ خواستن

رفتن و بیهوده خود را کاستن

از تو تنها بیم خاموشی گرفت

پیکرم بوی هم آغوشی گرفت

برای چی اومدی تو زندگیم... تو که دیدی هیچی از من نمونده... تو که دیدی دیگه روحی نمونده تا
 جسمم رو معنا بده... اومدی به این غمگساریم بخندی؟

عشق چون در سینه ام بیدار شد

از طلب پا تا سرم ایثار شد

این دگر من نیستم، من نیستم

حیف از آن عمری که با "من" زیستم

برای چی الان بهت فکر میکنم... این کجای زندگی منه؟ برای چی دارم ازت گله میکنم... مگه نه

اینکه گفتمی داری میری... چرا نتونستم جلوتو بگیرم... چرا همیشه حماقت میکنم مثل وقتی که

جلوی حسین رو نگرفتم و الانم بی هیچ حرفی فقط رفتنت رو نگاه کردم

ای نفسهایت نسیم نیمخواب

شسته از من لرزه های اضطراب

خفته در لبخند فرادهای من

رفته تا اعماق دنیاها من

دلم میخواد تا 10 بشمرم و تو برگردی مثل همیشه بخندی.... پیشم باشی.... چرا عهدمون رو

شکستی... گفتیم یه دوستی نه عشق!!.. عشق سخته تکتا من طاقتش رو ندارم.... دلم نمیخواد دوباره

دیوونه شم و برای عشق دیوونه بازی کنم.... برگرد.... دوست من برگرد.... دوست مهربون من....

همه دنیای من..... تکتای من

ای مرا با شعور شعر آمیخته

این همه آتش به شعرم ریخته

چون تب عشقم چنین افروختی

لاجرم شعرم به آتش سوختی

سه روز گذشت... هیچ خبری از تکتا نبود... روزهایی که میرفتم دفتر و ادعا میکردم سرم به کارم گرمه... بچه های دفتر سراغش رو میگرفتن و من خیلی محکم گفتم اخراجش کردم.... اخراج!!

ساعت کاری پنجشنبه ها رو کمتر کرده بودم و قرار بود 4 تعطیل کنیم.... نیم ساعتی به 4 مونده بود... بلند شدم و از دفتر بیرون اومدم... سوار ماشین شدم و بدون اینکه بدونم کجا میخوام برم راه افتادم.... دلم گرفته بود... دوست داشتم گریه کنم... نمیخواستم باور کنم این حال خرابم برای فقط سه روز، سه روز ندیدن تکتاست... یعنی بدون اینکه بخوام به همه زندگیم نفوذ کرده بود؟

تو دفتر بی اراده اسمش رو صدا میکردم... عادتم شده بود هر وقت گیر کردم به تکتا پناه ببرم.... کنار یه پارک داشتم و پیاده شدم... سمت زمین بازی بچه ها رفتم... تکتا عاشق بچه ها بود و یکی دوباری که رفتیم پارک بهم میگفت بیا کنار زمین بازی بچه ها بشینیم....

و من که خاطرات خوشی از بچگیم نداشتم سعی میکردم قبول نکنم ولی همیشه تکتا برنده می شد....

کنار زمین بازی روی یکی از نیمکت ها نشستم... همه چی مثل یه خاطره، یه داستان توی ذهنم تکرار شد:

**

بعد از ازدواج مامان با همه مشکل داشتم و خصوصا با مامان.... برای همین به خونه عموم پناه بردم... تو اون خونه دیگه جای من نبود... حسین درکم میکرد.... بدترین قسمت پافشاری فرشاد برای ازدواج بود... از یک طرف بقیه میخواستن با شوهر دادن من خیال خودشون رو راحت کنن... اما من حسین رو میخواستم و اون هم آمادگی نداشت تا به خانواده معرفیش کنم و هیچ توجیحی برای رد کردن فرشاد نداشتم... از همه نظر ایده آل بود... برای اینکه حرفش رو به کرسی بنشونه همه کار میکرد... جالب ترش این بود دختر عموم نگار هم فرشاد رو دوست داشت... یه وضعیتی شده بود... میومد توی آموزشگاه مزاحم می شد و همه جا عنوان میکرد نامزد منه... شانس آوردم مدیر آموزشگاهی که توش درس میخوندم دوست صمیمی زن عموم بود و گرنه اخراج رو شاخش بود با کارهای فرشاد....

یه بار که دوباره اومده بود آموزشگاه و دعوامون شد.... دوباره با بچه ها رفتیم سر کلاس.... ماجرا رو برای همه تعریف کردم... هر کسی به نظر میداد.... یاسی میگفت خب بهش بگو پای یکی دیگه وسطه....

-نمیشه یاسی.... میدونم همیشه اونوقت میره به همه میگه و خانواده گیر میدن اگه دوستت داره بگو بیاد جلو.... من از حسین در حال حاضر چه توقعی میتونم داشته باشم

پریسا روبروم نشست و گفت: میخوای یکی رو براش جور کن سرش گرم بشه

-اهل این کارا نیست

پریسا خندید و گفت: چه پاستوریزه هم هست

ماندانا گفت: خب نامزدش شو تا کارهای حسین تموم بشه بعد یه بهونه جور کن بهم بزن برو با حسین

-فکر کردی الان اوکی بدم میذارن نامزدیمون تا تموم شدن کارهای حسین پیش بره ، سه سوت عقدمون میکنن

الناز متفکرانه جلوی تخته ایستاد و گفت: بچه ها قبول دارین پسرا دست خورده یکی دیگه رو نمیخورن

همه گفتیم خب که چی؟

-خب یعنی اگه نوشین یه ذره دست خورده باشه فرشاد پیشش میزنه

-میگی چیکار کنم؟

-چه میدونم برو بگو منو برده خونشون

-هاااااااااان؟

-تورو که نبرده.... بعدشم اگه این جواب نداد زنش بشو.... مجبوری

با شروع شدن کلاس بعدی همه فکرم درگیر پیشنهاد الناز بود... شب رفتم خونه و تصمیمم رو گرفتم و به حسین هم گفتم میخوام چیکار کنم تا شرش کم بشه... میترسیدم ولی خب میخواستم فرشاد ولم کنه بره

با شروع شدن کلاس بعدی همه فکرم درگیر پیشنهاد الناز بود... شب رفتم خونه و تصمیمم رو گرفتم و به حسین هم گفتم میخوام چیکار کنم تا شرش کم بشه... میترسیدم ولی خب میخواستم فرشاد ولم کنه بره

بهش زنگ زدم و برای صبح باهاش قرار گذاشتم... از پشت تلفن صداش خیلی خوشحال شد... صبح خیلی آروم حاضر شدم به سر قرار رفتم... بهترین لباسی که میتونست رو پوشیده بود خودش رو حاضر کرده بود برای شنیدن جواب مثبت... مشخص بود... ولی من حرف دیگه ای براش داشتم... وقتی نزدیکش رسیدم نگاهش مهربون شد...

-سلام نوشینم

نوشینم! من که برای یکی دیگه هستم... تو دلم به حالش دلسوزی میکردم چون خبر نداشت چه برنامه ای براش داشتم....

-فرشاد من اومدم بهت بگم که

-چی شده... بین قول میدم اصلا اذیتت نکنم... هر کار تو بگی می کنیم

-میشه بذاری حرفم رو بزنی؟

ساکت شد... سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-من با یکی دوست شدم ... خب یه بار من رو برد خونشون... منم چون دوستش داشتم رفتم...

ساکت شدم... نفس های تند فرشاد رو حس میکردم

-نوشین

صداش دورگه شده بود

-چیزی که نباید می شد، شد... فرشاد من ازش باردارم

-چیکار کردی؟ توی لعنتی چه غلطی کردی؟ انقدر هرز بودی و من خبر نداشتم... لعنتی من دوستت دارم...

حرف میزد و مشت هاشو به درخت و نیمکت کنارمون میزد... حرصش رو سر اونها خالی میکرد... ترسیده بودم... چشماش سرخ شده بود... تو چشم خیره شد و بعد یه لگد محکم به نیمکت زد و رفت...

بعد اینکه سوار ماشینش شد و با سرعت از پارک دور شد زدم زیر خنده... دیوانه وار به حال فرشاد می خندیدم...

بعدش به حسین زنگ زدم و ماجرا رو تعریف کردم... آخر همه خنده هامون دلم برای فرشاد میسوخت... حسین میگفت یهو جو گیر نشه بگه با بچه هم قبولت دارم یا اگه بره به بقیه بگه چی

-خب وقتی مشکلی ندارم بره بگه... تازه میتونم ادعا کنم بهم داره تهمت میزنه

گذشت تا اینکه فرشاد و نگار ازدواج کردن... بعد اون روز دیگه فرشاد رو ندیدم و وقتی برگشت خونه گفت میخواد با نگار عقد کنه تا درس نگار تموم بشه... منم خیالم راحت شد... اما خبر دروغ من به گوش فرشاد رسید و اونم به همه گفت و کلا با همه دچار مشکل شدم... حتی کار به جایی رسید که بردنم پیش متخصص زنان و اون دکتر هم خیال همه رو راحت کرد که من هیچ مشکلی ندارم... اما دید همه نسبت بهم عوض شده بود... خیلی دردمس با همه داشتم و بدتر از همه رفتن ناگهانی حسین... نمیدونستم چیکار کنم و جو خونه عمو هم برام سنگین شده بود... نغمه که از مشکلاتم خبر داشت ازم شماره حساب گرفت و به مریم داد... اون هم برام پول فرستاد تا بتونم روپای خودم وایسم... من هم موفق شدم خونه بخرم و دفتر عمومی مرحوم رو دوباره راه بندازم

اما بعد اون روزها دیگه رابطه ام با خانواده مثل قبل نشد و فقط شیما رو می دیدم.

**

پسرک بی خیالم نمی شد...

-خانم یه فال بخر... به خدا خوب در میاد

-دونه ای چنده؟

-300 تومن

از تو کیفم یه پونصد تومنی در آوردم و بهش دادم و یه فال ازش خریدم... بدون اینکه بازش کنم انداختمش ته کیفم و به سمت ماشین رفتم...

**

یک هفته شد... یک هفته بدون تکتا... نغمه و مریم با خانواده عمه ام رفته بودن شمال و تنها شده بودم... دو روز بود دفتر نمی رفتم و تلفنی کارهامو هماهنگ میکردم... توی خونه نشسته بودم و به اتفاقا فکر میکردم به اینکه باید برم و تکتا رو پیدا کنم

گوشیش هنوز خاموش بود.. آدرس خونه اش رو داشتم... بلند شدم و لباس پوشیدم... باید پیداش میکردم

به آدرسی که ازش داشتم رفتم... به زحمت خونه اش رو پیدا کردم... زیاد با خونه خودم فاصله نداشت ولی کوچه پس کوچه زیاد داشت... جلوی یه در سفید کوچیک ایستاده بودم و دو دل بودم که زنگ بزنم یا نه!

دل رو به دریا زدم و زنگ زدم... با صدای بچه ای که می پرسید کیه گفتم:

-میشه بیای دم در

چند لحظه بعد به دختر بچه که عروسکش رو بغل کرده بود و موهای فرفری اش رو دورش ریخته بود در رو باز کرد

-سلام

-سلام شما؟

-تکتا اینجا زندگی میکنه؟

صدای زنی پرسید:

-کیه پرستو؟

-با عمو کار دارن

عمو؟؟ تکتا تک فرزند بود... این برادر زاده اش بود؟

صدای پا اومد و بعد زنی که چادرش رو دورش پیچیده بود جلوم ظاهر شد

صدای پا اومد و بعد زنی که چادرش رو دورش پیچیده بود جلوم ظاهر شد

-بفرمایین!

-با تکتا کار داشتم

-از اینجا رفته؟

-رفته؟

-آره دو روز پیش اومد وسیله هاش رو برد و تسویه کرد رفت....

دخترش با نگرانی پرسید:

-یعنی عمو دیگه نیاد

-نه پرستو نیاد برو تو

با ترس پرسیدم:

-شما میدونید کجاست؟ باهاش نسبتی دارین؟

-نه... نگفت کجا میره فکر کنم رفت پیش فامیلش شهرستان... نه فقط مستاجر مون بود... پرستو خیلی بهش وابسته بود و عمو صداش میکنه

-مرسی ببخشید مزاحم شدم

زن خداحافظی گفت و در رو بست

تکتا همه راه ها برام بسته بود. هیچ آدرسی از خونه خاله اش نداشتم... سوار ماشین شدم ... معادله های زندگیم بدجور پیچیده شده بود و هیچ فرمولی نمی تونست کمکم کنه برای حل کردنش....

دوباره تنها شده بودم... این بار هم فکرش رو نمیکردم.....

دلم میخواست جایی برم که هیچ کس منو نشناسه

توی ماشین نشسته بودم و بدون اینکه بدونم میخوام چیکار کنم به خیابون خالی نگاه میکردم... تکتا هم خیلی آسون حذف کرده بود... دلم گرفته بود... رفتم خونه... دوش گرفتم و روی زمین با حوله دراز کشیدم... به سقف خیره شده بودم و تو دنیای خودم بودم... هیچ ردی از تکتا نمونده بود...

وقتی با حسین به هم زدم با خانواده خیلی مشکل پیدا کردم... خصوصا که فرشاد همه چی رو به همه گفته بود... ارث پدریم هم دست عموم بود و هیچ پشتوانه مالی هم نداشتم... با پولی که مریم برام فرستاد سعی کردم مستقل باشم... اولین کارم رونق دادن دفتر بود... تکتا رو از قبل توی دفتر میشناختم... به اولین نفری که زنگ زدم خودش بود... باهاش تو دفتر قرار گذاشتم و تصمیم داشتم از ایده هاش استفاده کنم...

باهاش تو دفتر قرار گذاشتم و تصمیم داشتم از ایده هاش استفاده کنم...

ساعت 30 : 4 توی دفتر دیدمش

نگاه سرسری به دفتر کرد و گفت: خب گفتین کارم دارین... امرتون؟!

-میخوام دوباره دفتر رو راه بندازم تا قبل از اینکه سر ارث و میراث عموم فروخته بشه...

با تعجب سر تا پام رو برانداز کرد و گفت: خودتون؟

-البته ولی خب روی کمک شما هم حساب کردم... شما قبلا اینجا کار کردین و آشنایی دارین مشاورا رو هم میشناسین... دفتر دوباره شروع به کار میکنه و شما هم از بیکاری در میان

-شما از کجا فکر میکنی من الان بیکارم؟

-چون دفتر تعطیل شده

-متاسفم... من بلافاصله رفتم سر کار و الان شاغلم

آماده رفتن بود که گفتم: اگه شریک بشین چی؟

به طرفم برگشت و گفت: تجارت کسب اعتماد متقابله... شما که زود شریک میکنی زود هم میندازی بیرون... من نمیتونم با آدم بی تجربه ای مثل شما کار کنم... من آدم شما نیستم که هر وقت خواستین پیام... تا وقتی حاجی بود که نوکرشم بودم ولی کار کردن با یه دختر بچه برام سخته

از حرفش عصبانی شده بودم... دختر بچه!!

یادش رفته همسن منه...

-خب پس با چه شرایطی کار میکنید

-من از محیط رئیس و مرئوسی مخالفم... جو بین دو نفر که میخوان اینجا رو اداره کنن باید دوستانه باشه... من کمک میکنم ولی به شرطی که مثل زیردست باهام رفتار نشه... در ضمن میخوام تو سود سالیانه هم شریک بشم...

شرایطش رو پشت سر هم میگفت و من چاره ای جز قبول کردن نداشتم... عمو بهش اعتماد داشت و من هم به حضورش برای راه اندازی دفتر نیاز داشتم....

وقتی سکوت من رو دید گفت:

-موافقین؟

-البته... فقط باید یه قرار داد بین ما تنظیم بشه

-درسته... میدونم عمه شما و کیله و میتونید تو این مورد ازش کمک بگیرین و هر وقت حاضر شد بگین تا پیام و کار رو شروع کنیم.

بعد این حرفش خداحافظی کرد و رفت.

بعد این حرفش خداحافظی کرد و رفت.

با عمه ام تماس گرفتم و شرایط رو توضیح دادم تا قرار داد رو برام تنظیم کنه... دو روز بعد توی دفتر وکالت عمه ام دیدمش....

-خب اینم امضای قرار داد... کلید های دفتر ...

با حالت طلبکارانه ای دستش رو سمتم دراز کرده بود.

کلید ها رو بهش دادم. گرفت و گفت: هفته دیگه شنبه ساعت 8 می بینمتون

و رفت. عمه قرار داد ها رو به منشی اش داد تا بایگانی بشه و گفت:

-با این روانی میخوای چیکار کنی... هیچی نشده جو ریاست گرفته اینو

-نمیدونم چرا اینطوری میکنه... پسر بدی نیست ولی رفتار الانش رو درک نمیکنم

-چایی یا قهوه؟

-هیچ کدوم یه چیز خنک... عطش دارم

عمه گوشی تلفن روی میزش رو برداشت و به منشی اش سفارش داد... بعد روی میزش خم شد و بهم خیره شد و گفت:

-نوشین... نمیخواهی برگردی خونه امیر... بعد فوت محمود امیر هواتو داشته... حالا چرا هی اره بده تیشه بگیر راه انداختین... یه دختر تک و تنها چطوری میخواهی از پس خودت بر بیای... تو که همه زندگیتو پای یه دوستی فروختی

-عمه بس کنین...

-بس کنم چی بشه... فرشاد حیثیت رو به باد داده... همه چی رو خراب کرده... من میدونم تو سرت چی بوده ولی بقیه چی؟ دقت کردی جز من و شیما کسی باهات در ارتباط نیست...

خیز برداشتم و گفتم: مرسی عمه جون حرفهاتونو شنیدم حق تنظیم قرار داد چقدر بود بگین نقدا حساب کنم

-بشین تو ام... من نگرانتم... میتونی رو پای خودت وایسی حرفی نیست... ولی نوشین کار و تجارت بچه بازی نیست... الان که مسئولیت دفتر رو قبول کردی باید خرج چند خانواده و از همه مهم تر خرج خانواده محمود در بیاد... پری همین طوری بهت اجازه نداده اونجا رو بچرخونی

-من میتونم و اینو به همه نشون میدم

-به چی تکیه کردی؟ این پسره؟ یا چند ماه کار خودت؟ فکر میکنی نمیفهمم داری از همه چی فرار میکنی... چرا داری خودتو نابود میکنی میدونستی با فرشاد چقدر خوشبخت بودی؟

-بیخیال عمه... این منشی شما هم کار بکن نیست من برم کلی کار دارم

-باشه ولی هرچی شد رو من حساب کن

-مرسی

از دفتر عمه بیرون زدم و رفتم سمت ماشینم....

از دفتر عمه بیرون زدم و رفتم سمت ماشینم....

هنوز سوار نشده بودم که گوشیم زنگ خورد... شماره اش رو نمی شناختم

-بله؟

-سلام... فکر کنم الان دیگه پیش عمه اتون نیستین

-شما؟

-چه حافظه خوبی دارین ها.... تکتا فرجام هستم شریکتون

از لفظ شریک خوشم نیومد....

-بفرمایید

-باید برای دفتر خرید کنید... در ضمن باید باهاتون حرف بزنم پس بیاین دفتر

-وقت ندارم

-مشکل خودتونه.... نیومدین بعدا در مسائلی که من امروز ایجاد میکنم حق اعتراض ندارین

اه.... همین یکی رو کم داشتم...

-باشه الان میام

از اینکه بذارم طعم پیروزی رو بچشم خوشم نیومد ، شاید اگه هنوز حسین بود هیچ وقت این کار

رو نمیکردم ولی الان هیچ جونی برای مقابله نداشتم.

یک ساعت بعد توی دفتر بودیم.... روی یکی از صندلی ها لم داده بود و به محیط دفتر نگاه میکرد و

هر از گاهی هم چیزی توی دفترچه توی دستش می نوشت

-خب اوادم امرتون؟

سریع بلند شد و خودش رو جمع و جور کرد.

-داشتم لیست وسایلی که لازم داریم به همراه لیست کارهایی که باید انجام بشه رو می نوشتم

-میشه ببینم

دفترچه اش رو به دستم داد... خطش قشنگ بود... به ترتیب اولویت بندی کرده بود... یه سری وسایل ضروری هم نوشته بود

دفترش رو به دستش دادم و گفتم: به نظرتون میز و صندلی ها رو عوض کنیم؟

-نه... خرج اضافه الان نیاز نیست... تمیز بشن مثل قبل میشن فقط باید یه روز وقت گذاشت و اینجا رو تمیز کرد...

-باشه هر چیزی خواستین با این بگیرین...

از توی کیفم کارت عابربانکم رو بهش دادم و اضافه کردم: رمزش هم 7215 هستش

کارت رو گرفت و گفت: هرچی گرفتم فاکتورش هم میارم... راستی سیستم های دفتر رو باید ببرم خونه روشن کار کنم و شبکه رو هم تست کنم... هزینه اینترنت هم باید پرداخت بشه تا بتونیم با سایت املاک ایران ارتباطمون رو ادامه بدیم

-من از کامپیوتر چیز زیادی سر در نمیارم هرچی هست با خودتون

از اینکه جبهه گیریش کمتر شده بود رضایت بیشتری داشتم.

تا شنبه هفته بعد تکتا هر از گاهی باهام تماس میگرفت و شرحی از کارهایی که کرده بود رو توضیح میداد... شنبه ساعت هشت صبح رفتم دفتر... تابلو رو عوض کرده بود و مشخص بود حسابی به دفتر رسیده... خودش تک و تنها توی دفتر بود... تا ساعت 9 در مورد کارهای مونده و حساب و کتاب های قدیم حرف زدیم از ساعت 9 یکی یکی مشاورها وارد شدن... بیشتر قدیمی ها بودن ولی

یکی دو مورد جدید هم اضافه شده بود و به دختر هم آورده بود تا کارهای قبلی من رو انجام بده...
با همه حرف زدم و کارشون شروع شد...

تا یک ماه اول اوضاع خوبی نداشتیم ولی بعدش همه چی مثل قبل شد... اون مدتی که دفتر بسته بود
خیلی چیزها رو به هم ریخته بود ولی دوباره به قبل و روزهای شلوغمون برگشتیم...

پشت میزم نشسته بودم و به عکس حسین که روی صفحه لب تاپم بود خیره شده بودم...

با صدای سرفه تکتا سرم رو بلند کردم

-بفرمایید

-میشه این رو امضا کنید... راستی عصر هم نشست داریم... میخوان زمین ته خیابون هجدهم رو
بسازن

-باشه هستم... خودت که از پش بر میای

-بله ولی خب بهتره باشین

-آقای فرجام

-بله...

-میشه انقدر من رو با ضمیر جمع خطاب نکنید... احساس خوبی ندارم

-خب من اینطوری راحتم

-اما من ناراحتم

-باشه ولی شما هم تکتا صدام کنید نه آقای فرجام

-باشه... میتونی نوشین صدام کنی از اصطلاح خانم و آقا خوشم نیاد

-اوکی... من رفتم به کارم برسم

نشست عصر با موفقیت تموم شد... خیلی به نفع دفترمون بود هم یه پروژه مهم زیر نظر دفتر ما شکل گرفته بود هم اینکه این باعث میشد اسم دفتر دوباره سر زبون ها بیفته....

بعد از رفتن طرفین قرار داد آبدارچی دفتر رو صدا کردم

-آقا تراب... برو برای بچه ها شیرینی بگیر

-چشم خانوم

پول رو گرفت و رفت... داشتم فایل هایی که باید بایگانی میشد رو مرتب میکردم که صدای تکتا رو شنیدم

-کمک نمیخوای؟

-نه ممنون...

-امروز عالی بودی... فکر نمیکردم انقدر محکم حرف بزنی و نظر بدی

-نظر لطفته... دست خودت هم درد نکنه...

لب تاپم رو روشن کردم تا اطلاعات قرار داد جدید رو توی آرشیوم وارد کنم که دیدم پوشه هام نیست

-ای بابا.....

درگیر کلنجر رفتن با پوشه ها بودم هرچی میگشتم خبری از فایل هام نبود....

-چیزی شده؟

-فایل اکسلی که ساخته بودم تا قرار داد ها رو توش وارد کنم رو نمیتونم پیدا کنم

-میشه کمکت کنم

خودم رو جمع کردم و لب تاپم رو به طرفش هل دادم... کنارم ایستاد و گفت:

-فایل هاتون ویروسی شده و برای همین مخفی شده باید اسکن بشه سیستم

-یعنی همه چی پرید؟

-فکر نمیکنم صبر کنید...

بعد پوشه هام رو پیدا کرد و گفت: حدسم درست بود باید اسکن کنم سیستم رو....

-آنتی ویروس از کار افتاده

-آره الان میام

پشت میزش رفت و چند دقیقه بعد هاردش رو آورد و به لب تاپم وصل کرد.... آنتی ویروس رو نصب کرد و بعد از اسکن سیستم مشکلش رو برطرف کرد.

-مرسی فایل هام از بین می رفت دیوونه می شدم...

-بهتره همیشه یه بک داشته باشی

-آره باید یه هارد بگیرم

-موافقم.... همیشه آنتی ویروس رو آپدیت کن مشکلی پیش نیاد....

-در کل ممنون

-خیلی دوستش داری؟

سرم رو بلند کردم و به صورتش خیره شدم و گفتم : چی؟

-صاحب عکس رو میگم.... همه جا عکسش هست... تو کیفیت، روی گوشت، روی مانیتورت... از دیدنش سیر نشدی

-دلم نمیخواد در مورد مسائل شخصیم حرف بزنم

-باشه هر طور راحتی.... ولی انتظار چیزی نیست که تو بتونی تحملش کنی

-منظورت چیه؟

-نسبت به اوایل که اومدی دفتر داغون تر شدی... روزهای اول یه دختر مغرور سرکش بودی ولی الان یه دختر شکست خورده ای

-چرا میگی من شکست خورده ام؟

-نبودی زل نمیزدی به عکسش، زل میزدی به صورتش

بعد یکی از مشاورها صداش کرد و تکتا هم رفت.

شب زودتر از همیشه رفتم خونه.... تکتا راست میگفت عکس های حسین دور و برم پر بود...

نمیتونستم ازش دل بکنم.... کسی که به عنوان یک دوست اومد و بعد همه زندگیم شد... رابطه ی

ساده ای که هیچ وقت فکرشم نمیکردم عشق بشه.... عشق چیزی که هر رابطه ای رو خراب

میکنه.....

خسته بودم... روزای اول کارهامون کمتر بود ولی چند وقتی بود خیلی کار میکردیم.... شب ها دیگه

وقت نداشتم با نغمه چت کنم و رابطه ام با نغمه محدود به ایمیل هامون شده بود.

صبح بلند شدم و بعد یه صبحانه ساده از خونه زدم بیرون.... هنوز خوابم میومد.... وقتی رسیدم دفتر

همه سر کارهاشون بودن

هنوز پشت میزم نرسیده بودم که صدای داد و فریاد تکتا و یکی از مشتری ها رو شنیدم. کیفم رو

دست خانم محسنی دادم و به طرف دفتر بالا رفتم.

- آقا چکتون برگشت خورده.... منم با وکالت صاحب ملک میتونم حکم تخلیه بگیرم...

-هیچ غلطی نمیتونی بکنی

-درست حرف بزنی.... چک اجاره سه ماهه شما برگشت خورده.... موقع عقد قرار داد هم ازتون

100 میلیون چک ضمانت گرفتم

-هیچ کاری نمیتونی بکنی.... واسه چندرغازم نمیتونی منو بندازی بیرون.... توی فسقل بچه میخوای

من رو بیرون کنی

-اینجا چه خبره

صدام بلند تر از همیشه بود.... با صدای من همه ساکت شدن

-بیخشید شما؟

-من مدیر این آژانسم

مردک خندید و گفت: گل بود به سبزه نیز آراسته شد.... اون مرحوم مرد تا یه عده بیان خاله بازی

کنن

-درست حرف بزنی تا مجبور نشدم بندازمتون بیرون....

رو به تکتا گفتم: چی شده تکتا؟

-چک سه ماه اجارشون برگشت خورده.... مبلغ چک هم زیاده و این آقا حاضر به تخلیه ملک نیستن

-باشه مشکلی نیست

لبخند روی لب های مشتری پر رنگ تر شد

-شما تشریف ببرید به کاراتون برسید

با حرفم مشاورها رفتن و من و تکتا و اون مردک احمق موندیم... رو به مشتری کردم و گفتم: اگه ظرف سه روز آینده ملک تخلیه شد یا بدهی شما پرداخت شد که هیچی در غیر این صورت وکیلما باهاتون تماس میگیره

-شما هیچ غلطی نمیتونین بکنین...

-خواهیم دید... حالا هم بیرون من وقت اراجیف شما رو ندارم

بعد از رفتن اون مرد بی اراده شروع به لرزیدن کردم...

-نوشین خوبی؟

-آره

-داری میلرزی... چت شد یهو؟

لحنش نگران بود... خیلی نگران تر از یه همکار...

لحنش نگران بود... خیلی نگران تر از یه همکار...

-خوبم... چیز مهمی نیست...

اما هنوز میلرزیدم... دستم رو به یکی از صندلیها گرفتم و نشستم. تکتا برام یه لیوان آب قند آورد و به دستم داد.

-بخور... فکر کنم فشارت افتاده...

لیوان رو ازش گرفتم و گفتم: خوبم چیزی نیست...

خانم محسنی بالا سرم ایستاده بود و دستش روی شونه هام بود به تکتا گفت: پایین صداتون رو شنیدن ترسیدن

-چرا ترسیدی؟ خودتو چرا اینجوری کردی؟ نمیدونی نگرانت میشم

حرفش باعث شد جا بخورم... با اینکه حال خوب نبود اما توی مغزم حرفش رژه میرفت... نگرانت میشم؟

انگار فهمید زیاده روی کرده بلند شد و من رو با خانم محسنی تنها گذاشت.

لیوان نصفه رو روی میز گذاشتم و بلند شدم... هنوز ذهنم درگیر حرف تکتا بود... حرفش برام حکم زنگ خطر رو داشت... من دیگه توانی برای شروع جدیدی نداشتم و باید بهش میگفتم بالای گوری داره گریه میکنه که توش هیچ مرده ای نیست... خانم محسنی وقتی دید نسبتا بهتر شدم به سرکار برگشت. رفتم پشت میز نشستم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم و داشتم خودم رو توجیه میکردم که اشتباه میکنم...

تکتا رو تا ظهر ندیدم... باعث شد کلابی خیال حرف صبحش بشم و به کارام برسم... طرف های ظهر اومد پیشم

-بهتری؟

-آره ممنون خوبم

-چرا خودتو عصبی میکنی؟ من که هستم... فکر کردی نمیتونستم از پس اون یارو بریام؟

-همچین فکری نکردم... خب دست خودم نیست صدای بلند میشنوم و یکی سرم داد میزنه حال بد میشه....

-بیشتر مراقب خودت باش....

-باشه ... ولی دلیلی نداره نگرانم باشی....

بعد لحنم رو شوخ تر کردم و گفتم: من بمیرم تو میشی رئیس اینجا

-واست متاسفم که این طرز فکرته

و رفت. دیگه به حرف و رفتارش توجه نکردم. عصر هم زودتر از همیشه و بدون خداحافظی رفت. وقتی رسیدم خونه با کلی پیغام از طرف نغمه برخورد کردم... قرار بود برای هفته بعد بیاد ایران.... بار اولی بود که میخواستم نیمه زندگیم رو ببینم... کسی که از روی چندتا عکس و یه صدا میشناختمش.... عکسهایش رو که می دیدم انگار عکس های خودم بود. شباهت بسیار زیاد... ولی دنیامون فرق داشت... بزرگ شده غرب با من!

دلم برای دیدنش پر می کشید. قرار بود یک ماه ایران بمونه. ازم قول گرفته بود کسی از اومدنش با خبر نشه

دلم برای دیدنش پر می کشید. قرار بود یک ماه ایران بمونه. ازم قول گرفته بود کسی از اومدنش با خبر نشه

استرسم برای اومدن نغمه روز به روز بیشتر می شد... باید خونه رو برای اومدنش آماده میکردم ولی از علایقش خبر نداشتم... توی دفتر نشسته بودم و به پس فردا فکر میکردم که ساعت 5 صبح نغمه میرسید... برگه ای جلو روم بود و مثلا داشتم لیستی که باید می خریدم رو می نوشتم ولی هر یه کلمه که می نوشتم فوری خط میخورد... نمیدونستم چقدر تو سلیقه با نغمه مشترک هستم... تکتا با فایل یکی از مشاورا سراغم اومد

-بین اینا رو بگیریم واسه فایلینگ یا نه؟

-چی؟

-حواست کجاست؟

-دارم لیست خرید می نویسم... حواسم بهت نبود... چی گفتی؟

-مزاحم کارت نمیشم بین این رو فایلینگ کنیم واسه دفتر

مشخصات ملک بدک نبود...

-به نظرت قیمت اجاره اش نسبت به متراژ و بقیه مشخصاتش زیاد نیست؟

-آره ولی میگه نیمه مبله است... خودش این قیمت رو داده

-بده مشاورا... نهایتا نمیره اجاره

-باشه... راستی کمک نمیخوای؟

-چرا اتفاقا

-چی میخوای بخری؟

-واسه اومدن نغمه است... خواهرم

-میدونم یه چیزهایی قبلا گفتم... خب بذار اومد با خودش برو خرید... اینطوری بیشتر بهتون خوش میگذره

-فکر بدی نیست...

-من رفتم کار داشتم به همراهم زنگ بزن

-باشه....

ساعت نزدیک 7 بود که از دفتر اومدم بیرون... یه سری لوازم اولیه رو خریدم و رفتم خونه

به محض رسیدنم یه اس ام اس از تکتا داشتم

"کوچک باش و عاشق.."

که عشق خود میداند آیین بزرگ کردنت را"

براش تشکری فرستادم و مشغول چیدن لوازمی که خریده بودم شدم... اما هر از گاهی جمله ای که فرستاده بود توی ذهنم مرور می شد.

براش تشکری فرستادم و مشغول چیدن لوازمی که خریده بودم شدم... اما هر از گاهی جمله ای که فرستاده بود توی ذهنم مرور می شد.

دل توی دلم نبود... نیم ساعتی به نشستن پرواز مونده بود... بالاخره پروازشون نشست... نمیدونم چطور بگم حسی که از دیدن نیمه خودم پشت شیشه ها داشتم... نغمه من اومده بود. مثل خودم بود. انگار خودم رو می دیدم ولی تو یه دنیای دیگه... وقتی تونستم بغلش کنم از شدت ذوق فقط اشک می ریختم... حال نغمه هم بهتر از من نبود... بوش میکردم، دست میکشیدم رو صورتش انگار باورم نمی شد این عروسکی که جلومه خواهرمه... نغمه هم حالش از من بهتر نبود... هیجان شدیدی داشتیم... وسایلش رو تحویل گرفت و با هم به خونه رفتیم. کلی حرف برای گفتن داشتیم... از خونه ام خوشش اومده بود.

-خونه ات خیلی نازه

-مرسی ولی نه به اندازه خونه شماها

-اونجا واسه تو هم هست

-من هیچ سهمی ندارم

بعد چمدونش رو باز کرد و انبوهی از سوغاتی هایی که آورده بود رو نشونم داد...

-اینو از یه حراجی برات خریدم... این یکی رو مامان چشمش گرفت خرید برات فرستاد... بین این پیراهن رو، توش معرکه میشی... گفتم عروسک دوست داری اینا رو مامان برات فرستاد... راستی اینم اون کتابی که میخواستی، به دو زبان ایرانی و فرانسه است... این کار دست مامانه بین خوشت میاد

پشت هر مامانی که میگفت فقط کلمه مریم توی ذهنم نقش می بست... مامان اون فقط برای من مریم بود...

تا نزدیکی ظهر فقط حرف زدیم.. انقدر وسیله آورده بود که نصف اتاقم پر شد.

نزدیک ظهر به تکتا زنگ زدم و گفتم دارم میرم سفر... دوست داشتم با نغمه باشم....

-خوبه... به نظرم سفر برات لازمه... حسابی خوش بگذرون

-خیلی کار ریختم سرت نه؟

-نه اصلا... برو که باید بری حسابی خوش بگذرونی

-مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزن

-باشه... خداحافظ

گوشی رو انداختم رو مبل و به وسایلی که میخواستم با خودم ببرم خیره شدم... لباس ها و صندل ها ، لوازم شخصی... کارت های اعتباری... یه ساک برداشتم و خودم رو با انتخاب کردن وسیله هام سرگرم کردم... نغمه زودتر از من وسایلش رو جمع کرده بود... وقتی سوغاتی هامو داد بیشتر چمدونش خالی شده بود... دلش میخواست بریم زیارت و منم اولین بلیط قطار مشهد رو گرفته بودم... ساعت 10 صبح فردا باید حرکت میکردیم... بین انبوه لباس ها گیر کرده بودم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد

بین انبوه لباس ها گیر کرده بودم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد

"تو را دوست دارم بدون این که علتش را بدانم

محبتی که علت داشته باشد یا احترام است، یا ریا..."

بازم تکتا... نمیدونم چرا تا فکرم از بابتش راحت می شد دوباره همه ذهنم رو پر از تشویش

میکرد... نمیخواستم باور کنم که همه حرفهایش از علاقه است و با خودم کلنجار میرفتم که همه اینا دوستانه است و من و تکتا فقط دوستیم....

بالاخره ساکم رو بستم و سراغ نهارى رفتم که نغمه درست کرده بود... با اینکه هیچی از اسم و نحوه

پختش نفهمیدم ولی بهم چسبید. بعد از نهار برای خرید با نغمه بیرون رفتیم... وقتی چیزی می

خرید مثل بچه ها ذوق میکرد... حرف زدنش هم باعث جلب توجه فروشنده ها می شد. البته جدا از

ظاهرمون که تنها تفاوت ما لباس هامون بود... از جاهایی که خوشش میومد عکس میگرفت... حتی نزدیک بود از یه پادگان عکس بگیره که دوساعت واسش توضیح دادم اینجا کجاست... شام رو هم بیرون خوردیم و بعدش به خونه برگشتیم... هردو نرسیده از شدت خستگی خوابمون برد... صبح هم زود بیدار شدیم تا به قطارمون برسیم.

**

چادر سفیدی سرش کردم و پشت سرش وارد حرم شدم... از دیدن جمعیت و فضای حرم حس کردم یخ غربی اش و رفت... به ضریح تکیه کرد و زیر لب چیزهایی رو زمزمه میکرد... حال منم بهتر از اون نبود... همه این دلتنگی ها و غصه های چند وقته سر باز کرد و صدای هق هق ام بین صدای جمعیت گم شد... نغمه با ولع خاصی دست به ضریح می کشید نمیدونم چقدر گذشت ولی وقتی از حرم بیرون رفتیم حال هردومون بهتر شده بود... بر خلاف من اصلا چشماش سرخ نبود... توی حیاط نشستیم و سرم رو با تسبیح توی دستم گرم کردم. سرش رو به اطراف میچرخوند و هرچیزی که می دید ازم سوال میکرد

-نوشین... چرا وقتی میان زیارت گریه میکنید؟

-هر کی وقتی میاد اینجا یه دردی داره، یه گره ای تو کارشه... واسه همین تا میرسه بغض میکنه و گریه میکنه

-یعنی تا وقتی درد نداشته باشین نمایین؟

-خب اینجا اینطوره... انقدر مردم دغدغه دارن که وقت نمی کنن برن زیارت... سرشون شلوغه... تا وقتی دلشون خوشه یاد هیچی نیستن حتی خودشون

-چرا خدا رو فقط واسه حل مشکلاتتون میخوانین؟

-این رو نمیدونم ولی میدونم در مورد همه همین طوره

-نه اصلا اینطوری نیست... نزدیک ما یه کلیسا هست که مسلمانها رو هم راه میده... منم مثل بقیه هر یکشنبه میرم اونجا... جلوی محراب زانو میزنم و دعا میکنم...

-مگه تو مسلمون نیستی؟ پس چرا کلیسا؟

-مسجد با خونه خیلی فاصله داره... ولی خب اونجا تا دلت بخواد کلیسا هست.... بعدشم خونه خدا مهم نیست چه شکلی باشه مهم اینه خونه خدا باشه... من بعضی وقتها با کشیش حرف میزنم و ازش کمک میگیرم

-مگه مرجع تقلیدی چیزی نداری؟

-چرا فکر میکنی کشیش هم نمیتونه کمک آدم بکنه... خود شماها چندبار پیش کسی رفتین که تو مسجدتون نماز میخونه؟

-منظور پیش نمازه؟

-همون.... مگه همین پیش نماز کسی نیست که شما رو به طرف دین میبره، کمک میکنه از خدا غافل نشین... خب چه فرقی داره این کی باشه مهم اینه که خدای من و اون مسیحی یکیه... مهم این نیست چی پوشیده یا چی صداش میکنن... بهش میگن پدر، یا میگن حاجی آقا... مهم بودنشه و اینکه وقتی به یکی نیاز داری تا باهاش حرف بزنی کمکت کنه... اتفاقا اون کشیش به دین اسلام هم آشنایی کامل داره... به نظرم وقتی از خدا سوال داری از خودش پرس یا کسی که نماینده خداست... شما تا سوال دینی دارین میرین کتاب هاتون رو باز می کنید یا از همدیگه می پرسین.... ولی ماها از کشیش می پرسیم... حتی منی که مسلمونم از کشیش می پرسم... شماها از همدیگه می پرسید و بعد هر کی تصورات خودش رو میگه و اینطوری ممکنه خیلی چیزهایی رو بهشون عمل کنید که اصلا درست نیست

-اینایی که تو میگی چیزی که خیلی وقته مردم بهش عادت کردن و همیشه عوضش کرد

-وقتی نمیتونی محیط رو عوض کنی خودت رو عوض کن... تو اینطوری نباش... اینطوری از یه نفر شروع میشه و بقیه یاد میگیرن که باید پیش کی برن و سوال پرسن

-ولی خب خیلی ها پیش همون حاجی آقا میرن....

-برن ولی تعدادشون کمه و کسایی که واقعا به دین اصلی عمل میکنن که فکر کنم اصلا وجود ندارن....

-برن ولی تعدادشون کمه و کسایی که واقعا به دین اصلی عمل میکنن که فکر کنم اصلا وجود ندارن....

-یعنی چی؟ داری کل دین و آئین رو زیر سوال میبری!

-زیر سوال نمیبرم... خود تو چقدر نماز میخونی؟

-خب اهل نماز نیستم

-نیستی ولی با خدا هم حرف نمیزنی؟ وقتی بهش نیاز داری میای و توقع داری همیشه باشه... قرار نیست برای حرف زدن با خدا حتما چادر سرت کنی و وضو بگیری به قول پدر آنجل خدا رو میتونی حتی توی تاکسی داشته باشی، یعنی حتی وقتی پشت چراغ قرمز هستی میتونی با خدا حرف بزنی.... پس الکی با گذاشتن قانون خودتونو از خدا دور نکنید

با بفرمایید گفتن یه دختر بچه که سینی نون و پنیر رو به طرفمون گرفته بود حرف های نغمه تموم شد. نون پنیر رو برداشت و از دخترک تشکر کرد...بعد از زیارت برای خرید رفتیم بازار.... دوباره مثل بچه ها شد.... کارهاش خیلی جلب توجه میکرد و اصلا براش مهم نبود بعضی ها دیوانه خطابش کنن... دوست داشت از حسی که داره لذت ببره.....

بعد از خرید مستقیم رفتیم هتل.... خیلی خسته بودیم.... از هتل به تکتا زنگ زد

-سلام خانوم... رفتی سفر من رو یادت رفته ها

با اینکه از لحنش جا خورده بودم ولی سعی کردم جلوی نغمه حرفی نزنم

-سلام خوبی؟.... خب سفر همینه دیگه وقت آدم پر میشه.... چه خبرا؟ دفتر در چه حاله

-خوبه... مثل همیشه است ولی خب جای تو خیلی خالیه...

-فردا میرم شیراز.... میدونی که حسابی درگیرم

-میدونم به خواهرت برس بهت حق میدم آگه حتی بخوای همه زندگیت رو باهاش باشی

-مرسی.... کاری داشتی حتما بهم زنگ بزنی

-باشه

-کاری نداری من برم؟

-نه عزیزم مواظب خودت باش خداحافظ

ارتباط قطع شده بود ولی من هنوز مات جمله آخر تکتا بودم.... عزیزم، مواظب خودت باش؟ عزیزم!؟

من کی عزیز تکتا شدم که خودم خبر نداشتم... دوباره ترسیدم... نمیتونستم وگرنه سفرم رو نیمه ول میکردم تا تکلیفم رو با تکتا روشن کنم....

**

نغمه مثل همه ی توریست ها سرگرم عکس گرفتن از گوشه گوشه تخت جمشید بود و هر از گاهی به حرفهای لیدری که هتل همراهمون کرده بود گوش میداد.... من هنوز همه حواسم پیش تکتا بود.... با فکر کردن به عزیزم گفتنش ته دلم می لرزید ولی من میترسیدم.... نمیدونستم آخرش چی میشه و دلم نمیخواست همه چی رو به زمان بسپرم تا حلش کنه.... نمیخواستم وقتی خودم تکلیفم معلوم نیست کسی رو درگیر کنم....

-به نظرت بریم شاهچراغ؟

-نمیدونم.... بریم؟

-بریم.... به نظر خوبه ، بقیه هم میان

سرم رو تکون دادم و پشت سر نغمه راه افتادم.... توی اتوبوس رای همه بر این شد بریم خرید و شاهچراغ رو به فردا موکول کنیم... دوباره نغمه بازار دید و بچه شد... هرچی به دستش رسید خرید و البته بیشتر خریدهاش برای مریم بود.... من هیچ عکس العملی نشون نمیدادم و فقط خرید کردن نغمه رو نگاه میکردم... اونم با میل خودش هرچی دوست داشت می خرید.

**

بعد از شیراز رفتیم اصفهان.... حسابی به نغمه خوش گذشته بود ولی به دلیل دانشگاهش ناچار شد زود بره... دقیق نفهمیدم چه کاری پیش اومده بود براش ولی یه ماه اومدنش به 15 روز رسید... توی فرودگاه خیلی بی قراری میکردم... تازه بهش عادت کرده بودم و نمیتونستم ازش جدا بشم... قرار شد همه عکس هایی که گرفتیم رو براش ایمیل کنم... و بالاخره رفت... بعد از پرواز نغمه برگشتم خونه... خیلی خسته بودم و دلم میخواست بخوابم.... صبح باید می رفتم دفتر البته بعد 15 روز و قرار بود تکلیفم رو با تکتا روشن کنم!

صبح زودتر از همیشه بلند شدم و بعد یه صبحونه مفصل راهی دفتر شدم... جز آقا تراب هیچ کس نبود... به طرف پله ها رفتم و به آقا تراب گفتم :

-سلام... برام یه چایی میارین؟

-چشم خانوم

-تکتا اومد بگو بیاد پیشم

دوباره چشمی گفت و منم سراغ میزم رفتم... لب تابم رو روشن کردم و به عکس حسین که هنوز روی صفحه بود نگاه کردم.... لب تاب رو روشن و باز روی میزم گذاشتم و به سراغ فایلینگ های این دو هفته رفتم ... میخواستم بدونم تو این یه مدتی که نبودم چی شده.... مشغول بررسی فایلینگ ها بودم که آقا تراب با سینی چایی اومد

-مرسی بذاریدش روی میز

-خانوم تکتا اومد و گفتم بهش شما اومدین گفت بره بانک بعدش میاد پیشتون

-باشه مرسی

انقدر سرگرم فایل ها بودم که چاییم رو یادم رفت...

-بدم عوضش کنن؟

با صدای تکتا سرم رو بلند کردم... نمیدونم چرا به محض دیدنش همه عصبانیتم خوابید... کلافگی ام از بین رفت... دست هاش رو توی جیب شلوار جینش کرده بود و با یه پیراهن آبی طوسی جلوم ایستاده بود... مثل همیشه ساده و مرتب بود...

-نه خوبه همین طوریشم

-تو که چایی سرد دوست نداری بذار عوضش کنن

-تو از کجا میدونی چایی سرد دوست ندارم؟

-از اونجایی که همیشه تا برات چایی میارن داغ میخوریش... وقتی هم بمونه میدی عوضش میکنن....

-ممنونم از نکته سنجیت ولی الان سرد رو ترجیح میدم

بعد لیوان چایی رو برداشتم و یه قند هم توی دهنم گذاشتم ، با اینکه از مزه چایی سرد اصلا خوشم نمیومد ولی خب سعی میکردم بخورمش..

-مشخصه داری زورکی میخوری

بعد آقا تراب رو صدا کرد و گفت: بی زحمت چایی خانوم رو عوض کن و واسه منم یه دونه بیار

بعد رفتن آقا تراب گفت: خب... کارم داشتی؟

-میخواستم با هم حرف بزنینم ولی نه اینجا

- پس کجا؟ مشکلی پیش اومده؟

- آگه امروز حرف نزنیم پیش میاد....

متفکرانه روبروم نشست... نمیدونستم از کجا شروع کنم... با خودم کلنجار میرفتم که آقا تراب با دوتا لیوان چایی برگشت... سینی رو با اشاره من روی میز گذاشت و رفت.. تا دهن باز کردم حرف بزنم گفت: اول بخور چایی ات رو تا سرد نشده

-میخورم

لیوانش رو برداشت و گفت: می شنوم

-بین روز اول قرار بود فقط کار کنیم و بعدش گفتمی از محیط رئیس و مرئوسی ، چه میدونم از این رسم و رسومات کاری خوشت نیاد... گفتم باشه ، گفتمی تکنا صدات کنم و روابط دوستانه باشه تا کار جلو بره گفتم چشم... گفتمی تو سود سالیانه شریک بشی و گفتم چشم ولی دلیل این اس ام اس ها و این حرف زدن های اخیر و نگرانی ها و دقت کردن هاتون رو نمیتونم درک کنم

ساکت شد... لیوان چایی اش رو سر کشید و گفت: چاییت سرد نشه

-دارم باهات حرف میزنم بی خیال چایی من شو

-بین... دلیل همه اینا روشنه....

-خب میگی منم بدونم؟

ساکت شد... لیوان چایی اش رو سر کشید و گفت: چاییت سرد نشه

-دارم باهات حرف میزنم بی خیال چایی من شو

-بین... دلیل همه اینا روشنه....

-خب میگی منم بدونم؟

سینه اش رو صاف کرد و گفت: نمیدونم چطوری ولی خب باید بهت بفهمونم که بهت علاقه دارم

-داری اشتباه میکنی.... یعنی چی؟ فکر کردی وقتی صدات میکنم تکتا بهت اجازه دادم بهم علاقمند بشی؟

-چرا متوجه نمیشی؟ سرت رو کردی زیر برف؟ من از اولشم بهت علاقه داشتم... محیط کاری بهونه بود... وگرنه چرا با خانم محسنی گرم نمیگیرم؟ چون از گرم گرفتن با دخترا خوشم نمیاد ولی تو فرق داری..... تو

-من چی؟ یه احمقم نه؟

بعد لب تابو چرخوندم به طرفش و گفتم: اونی که میخوامش اینه نه تو

-کاش نمیخواستیش

بلند شد و از پله ها پایین رفت... اعصابم از دستش خرد بود... با حرص دنبالش راه افتادم... وقتی رسیدم پایین همه مشغول کارشون بودن... تکتا بالا سر خانم محسنی بود و داشت بهش چیزی رو توضیح میداد...

-تکتا

وقتی صداش کردم سرش رو بلند کرد و گفت: الان میام

انگار نه انگار بالا بحث میکردیم.... خیلی سنگین و شمرده با خانم محسنی حرف میزد و فاصله اش رو باهاش حفظ کرده بود... درسته حریم من رو هم رعایت میکرد ولی خب انقدر ازم فاصله نمیگرفت. چند دقیقه ای دست به سینه ایستادم تا کارش تموم بشه... وقتی حرفش تموم شد خیلی آروم به طرفم اومد و گفت: بهتره بیرون حرف بزنینم....

از دفتر بیرون اومدم و تکتا هم پشت سرم خارج شد..

-میای بریم کافی شاپ سر خیابون بیستم؟ پیاده راهی هم نیست

-باشه

شونه به شونه هم به طرف کافی شاپ رفتیم... توی راه هردومون ساکت بودیم

وقتی رسیدیم به کافی شاپ در رو باز کرد برام و خودش رو کمی کنار کشید تا اول من وارد شم... کافی شاپ نسبتا خلوت بود و دو سه تا از صندلی هاش توسط زوج هایی مثل ما پر شده بود... یه گوشه نشستیم... هنوز نرسیده مسئولش اومد و تکتا هم سفارش داد... بعد از رفتنش رو به من کرد و گفت: می شنوم

-من میخوام فقط دوست بمونیم... مثل الان... نه بیشتر... علاقه نه... من رابطه ای که تو میخوای رو نمیخوام.. میخوام برات مثل بقیه باشم، بقیه دوستات... ساده بی هیچ تعهدی

-چرا از علاقه من فرار میکنی؟ واسه کسی که دیگه نیست؟

-مهم نبودن اون نیست مهم اینه که تو نمیتونی جاشو بگیری

-چرا؟

-چون من نمیخوام... ببین بعد رفتن حسین داغون شدم نمیتونم رابطه جدیدی رو شروع کنم چون هنوز به اومدنش فکر میکنم

-چرا فکر میکنی نیاید؟

-چون اگه میخواست بیاد میومد...

-در هر حال بهتره این علاقه رو همینجا تموم کنی.... تو فقط دوست منی

-در هر حال بهتره این علاقه رو همینجا تموم کنی.... تو فقط دوست منی

-من دوستت دارم چه بخوای و چه نخوای.... میتونم مثل دوست کنارت بمونم... ولی باور کن حسین اومدن نیست.... چرا به خودت یه فرصت دوباره نمیدی... همه چی رو فدای یه رابطه ساده کردی.... کسی که تو ازش دم میزنی قدر یه توضیح براش ارزش نداشتی.... راحت تورو پس زده

با خشم بلند شدم و گفتم: نمیذارم به شعورم توهین کنی.... این من بودم که اشتباه کردم

-اشتباه کردی باشه.... تاوانشم دادی.... فکر نکن همه مثل تو سرشون زیر برفه.... من میدونم چرا بقیه طردت کردن.... چرا هیچ کس باهات در ارتباط نیست.... چون انقدر بدبین و خودخواه شدی که فکر میکنی ته دنیا به هم زدن حسین با توه.... همه چی رو در موردت میدونم.... دختر حاجی همه چی رو بهم گفت....

-پس شیما ازت خواسته بهم علاقه مند بشی؟ دلش به حال سوخته؟

-دلش نسوخته... وقتی دیدم یه دختر بچه امورات دفتر رو گرفته دستش ازش سوال کردم که چی شده.... اونم برام توضیح داد.... منم دوستت داشتم و واسه همین اون شرط ها رو گذاشتم....

-چون دوستم داشتی شریک شدی؟

-میفهمی معنی شریک چیه؟ یعنی اگه تو خراب کنی منم این وسط ضرر میدم و گرنه میتونستم مثل بقیه حقوقمو بگیرم و برم.... وقتی بهم زنگ زدی تو یه جای دیگه کار میکردم ولی قراردادم رو فسخ کردم اومدم دفتر.... تو کی میخوای بفهمی که بقیه مثل تو فکر نمیکنن

-منت چیزی رو سرم نذار

-اینا منت نیست روشن کردن دیدگاه توه.... تویی که یادت رفته آدم ها قرار نیست در مقابل هر کاری و هر چیزی ازت تقاضایی داشته باشن

-ولی تو داری.... تو در مقابل این کارات میخوای علاقه ات رو بهم تحمیل کنی

کفری شد.... دستش رو توی موهاش کرد و بعد از اینکه با نگاه کردن به اطراف بهم فهموند همه دارن نگاهمون میکنن گفت:

-باشه از اینجا تا ته دنیا دوست.... فقط دوستتم ولی بذار مثل یه دوست واقعی کنارت باشم.... خودتو از من نگیر

ساکت شدم.... نمیتونستم با این یکی هم مخالفت کنم؛ برای اداره دفتر به تکتا نیاز داشتم!

بعد از حساب کردن میز دست نخورده امون از کافی شاپ بیرون زدیم.... حالم بهتر شده بود ؛
خشمم رو سرش خالی کرده بودم... شونه به شونه هم راه افتادیم.... وقتی رسیدیم دفتر مثل همیشه
رفت سر کاراش و منم پشت میزم رفتم.... دیگه از جبهه گیری در مقابل تکتا خبری نبود.... مثل یه
دوست صمیمی پذیرفته بودمش....

**

سرم خیلی درد میکرد.... به پیشنهاد تکتا بی خیال دفتر شدم و برگشتم خونه.... تا رسیدم خونه چند
تا مسکن خوردم و روی کاناپه دراز کشیدم.... نیم ساعتی نگذشته بود که صدای افتادن چیزی من رو
از جام پروند... بلند شدم و در رو باز کردم و از دیدن اثاث کشی واحد بغلی حسابی اعصابم خرد
شد... تو این سردرد فقط سر و صدای اثاث کشی رو کم داشتم.... خانوم نسبتا مسنی دستش رو به
کمرش زده بود و سر همه کارگرا غر میزد

-بخشید

بالاخره بی خیال داد و بیداد شد و صدای منو شنید

-بخشید جانم

-میشه یه ذره آروم تر.... من سرم درد میکنه این کارگراتون انگار ناشی اند،

-بخشید ترو خدا چشم.... بهشون تذکر میدم ولی خب خودتون میدونید دیگه اثاث کشی همینه

-درست میگین شرمنده

در رو بستم و دوباره دراز کشیدم.... هوا گرم شده بود و میدونستم حتما خیلی اذیت میشن... بلند
شدم تا هم شربت برایشون درست کنم و هم سر خودم رو گرم کنم تا سر دردم کمتر اذیتم بکنه
یه پارچ بزرگ شربت رو همراه چند تا لیوان به اضافه بیسکوئیت توی سینی چیدم و دوباره جلوی
در رفتم... خانومی که باهاش حرف زده بودم روی پله نشسته بود و خودش رو باد میزد اونم با یه
تیکه از کارتن هایی که توش وسیله گذاشته بود

-بفرمایید

-وای دستت درد نکنه دخترم.... شرمنده کردی کاش از خدا چیز دیگه ای میخواستم

-خواهش میکنم نوش جان... چیزی خواستین زنگ واحدمو بزنید

-مرسی عزیز دلم....

بعد یه لیوان شربت برای خودش ریخت و گفت: راستی اسمت چیه دخترم؟

-نوشین هستم....

-منم ملوکم... اما همه به اسم فامیلی شوهرم صدام میکنن ؛ کرمانی

-خوشبختم... میخواین بیان تو تا کارگرا کارهاتون رو بکنن

-نه عزیزم مزاحم نمیشم...

-مزاحم چیه.... هوا گرمه، بیاین داخل منم تنهام، هم خنک میشین هم نفسی تازه میکنید

بعد خودم رو از جلوی در کنار کشیدم تا بیاد

سینی شربت رو به دست پسرش دادم و گفتم به بقیه هم بده

نگاهی به سرتاسر خونه ام کرد و گفت: خانواده نیستن؟

-من تنها زندگی میکنم

-چرا؟ دانشجویی؟

-نه ... قصه اش مفصله بشینید یه میوه ای چیزی بیارم

اومدن خانم کرمانی باعث شد حالم بهتر بشه و سر دردم رو فراموش کنم

- پس که اینطور....

همه چی رو سر بسته برای خانم کرمانی توضیح دادم... از وقتی به ساختمان ما اومده بود یه جورایی مثل مادر حمایت میکرد... خصوصا که تکتا هم حسابی جاشو تو دل این زن باز کرده بود.... میدونست حریم رو حفظ کردم و از نظر اون کار درستی بود... تکتا هر از گاهی میومد جلوی در و بهم سر میزد و هیچ وقت به خودش اجازه نمیداد بیاد بالا... آشنایی خانم کرمانی و تکتا سر خراب شدن سیستم کامپیوتر بچه های خانم کرمانی شروع شد و اینکه تکتا هم به پیشنهاد من برای درست کردن سیستم به خونه خانم کرمانی رفت

- یعنی علاقه نداری مادرت رو ببینی

- نه

سینی چای رو برداشتم و به آشپزخونه بردم

- یعنی چی؟ اون مادرته

- بی خیال خانم کرمانی... راستی دوباره چایی بیارم

- آگه زحمت نیست بیار...

چون آقا همراه بچه ها رفته بود کرج ، خانم کرمانی هم پیش من اومده بود شب نشینی....

- راستی شما نمیخواین با خواهر آقا ایرج آشتی کنید؟

- نوشین جان شوهر نکردی بدونی خواهر شوهر چیه... فتنه است... دوری و دوستی بهتره دخترم

حرفی نزدم و مشغول ریختن چای شدم... دوست نداشتم زیاد دخالت کنم و فقط در حد گفتن نظرم حرف زددم....

**

روز های آخر سال بود... همه دفتر شده بود کار... هم میخواستم حساب های سالیانه رو ببندم و هم عیدی خوبی به مشاورا و بقیه بدم... تکتا هم میخواست به خاله اش سر بزنه... حسابی سرم شلوغ بود... هر روز که به عید نزدیک تر میشد بیشتر یاد رفتن حسین می افتادم... این اواخر کمتر بهش فکر میکردم و همه وقتم با تکتا بود... شرط یه دوست ساده رو پذیرفته بود و این تنها دلخوشیم بود.

-تکتا من میرم خونه... باید یه ذره خرید بکنم کاری نداری؟

-نه برو.. مواظب خودت باش

-باشه فعلا

از دفتر بیرون زدم و سوار ماشین شدم... تو مسیر دفتر تا خونه همه فکرم پیش تعطیلات عید بود... دوست داشتم یه مدت با خودم تنها باشم خصوصا که این عید من رو یاد رفتن حسین می انداخت... نزدیک خونه جلوی یه سوپرمارکت نگه داشتم تا برای شام خرید کنم... انقدر سرم شلوغ بود که اصلا حواسم به یخچال خالی خونه نبود... توی سوپرمارکت سرگرم خرید بودم که صدایی شنیدم

-||| نوشین خودتی

سرم رو بلند کردم و یکی از دوستان دوران پیش دانشگاهی ام رو دیدم

-سپیده

-سلام خوبی؟ میدونی چند وقته ازت خبر ندارم؟

-سلام مرسی تو خوبی؟

-آره فکر کنم یه سالی بشه

-چه خبرا؟ کجایی؟ ازدواج کردی حتما دیگه با حسین

با این حرفش ساکت شدم...

-نوشین چی شده؟ نگو که

-همه چی بهم خورد سپیده

-چی داری میگی

بغضم ترکید... به زخم کهنه دوباره سر باز کرد

بغلم کرد، همه وسایلم از دستم افتاد... تو بغلش زدم زیر گریه

-بیا بریم بیرون اینجا زشته

با هم زدیم بیرون.

-بگو بینم چی شده

به ماشین اشاره کردم و گفتم: بیا ماشین هست بریم تو ماشین

سوار ماشین که شدیم گفت: میگی چی شده یا نه؟

-باهام به هم زد... وقتی عشق قبلیش اومد منو پس زد

-چی داری میگی؟ شوخی میکنی؟ تو اون همه عذاب کشیدی که بذاره بره؟

-سپیده نابودم کرد

هرچی شده بود رو براش تعریف کردم... دست به سینه نشسته بود و گوش میکرد... همه چی از

رفتن حسین تا حتی ابراز علاقه تکتا...

-حالا عوض غمبرک زدن بیا شماره و اون ادرس کوفتی ات رو بده که دوباره سر نخوری در بری

شماره ام رو توی گوشی اش سیو کرد و گفت: بیا برات میس میندازم زنگ بزن و بعدش هم آدرس

بده

-بیا بریم خونه من

-باید برم خونه میدونی که مامانم چقدر گیر میده

-باشه

بعد از دادن شماره و آدرس تا دم خونه رسوندمش و با حال نسبتا بهتری رفتم خونه... داشتن یه دوست تو شرایط سخت نعمته!

**

موهامو جمع کردم و مقنعه ام رو روی سرم مرتب کردم... قرار بود تا سپیده بریم دفتر تا تکتا رو ببینه ، البته خود تکتا اصلا خبر نداشت... تعطیلات عید هم تموم شد.. تمام مدت تعطیلات تکتا باهام در ارتباط بود.. حضور تکتا و بودن های همیشگی سپیده باعث شد کمتر به نبودن حسین فکر کنم..... سوئیچ رو برداشتم و از خونه خارج شدم. سپیده جلوی در به ماشین تکیه داده بود و منتظرم بود

-بهت میاد

-چی؟

-مقنعه سورمه ای... یه مدلی میشی به پوستت خیلی میاد

-لطف داری

-من تکتا نیستم برام عشوه بیای... دارم راستش رو میگم

-سوار شو بریم دیر شد

تو کل مسیر از خواستگاری حرف میزد که تازگی براش اومده بود...

-نمیدونی نوشین چقدر بامزه است... قیافه اش شبیه بازیگرا میمونه ، فقط خجالتیه شدید... باهش حرف بزنی مثل آفتاب پرست رنگ عوض میکنه

-انگار همچین بدت نیومده ها....

-خوبه فقط خجالتیه... میترسم با این موضوع به مشکل بخورم البته فعلا هی میان و میرن تا بشناسیم
همدیگه رو

-خوبه

وقتی رسیدیم دفتر گفت: مرگ من بذار برم یه ذره اذیتش کنم... من اول میرم تو پشت سرم بیا
ولی آشنایی نده

-سپیده گناه داره طفلی

-||| بذار دیگه نمیخورمش که

-باشه ولی شورشو در نیاری

-چشم

پیاده شد و راه افتاد... ماشین رو پارک کردم و پشت سر سپیده دنبالش رفتم توی دفتر... تکتا بالا
سر یکی از مشاورا بود و داشت در مورد فایلینگ اشتباهش براش توضیح میداد... سپیده هنوز وارد
نشده یکی از مشاورا به طرفش اومد

-میتونم کمکتون کنم؟

-فکر نکنم کاری از دست شما بر بیاد

-دنبال خونه هستین یا میخواین ملکتون رو

-میدونی مزاحم نشو یعنی چی؟

مشاوره گیج به سپیده نگاه کرد... پشت سرشون ایستاده بودم ، سپیده برگشت و بهم اشاره کرد که تکتا کدومه و منم آروم بهش اشاره کردم.... خیلی آروم به طرفش رفت. پشت سر تکتا تک سرفه ای کرد که باعث شد تکتا برگردد

-بخشید میتونم وقتتون رو بگیرم

تکتا برگه ها رو روی میز مشاور گذاشت و با گفتن بفرمایید منتظر بقیه حرفهای سپیده شد

-میخواستم برام یه خونه بخرید البته با شرایط خیلی خاص

-خب میتونید به همکارام بگین کمکتون کنن... شرمنده من سرم شلوغه

و خیلی راحت از پله ها بالا رفت

به طرفش رفتم و گفتم: تحویل گرفتی؟ گفتم به کسی محل نمیداره

-این چرا اینطوری کرد... مشتری مداری حالیش نیست

-حالیشه و خریدار عشوه نیست.... بیا بریم بالا

با سپیده از پله ها بالا رفتیم ، تکتا به محض دیدن ما بلند شد تا بره

-سلام... بشین ، خودیه پایین داشت باهات شوخی میکرد

سپیده سلامی کرد و گفت: من دوست نوشینم.... سپیده.... از وقار شما تعریف کرده بود میخواستم ببینم خالی نبسته باشه دیدم نه واقعا پسر خوبی هستی.... حیفه اینجا بمونی باید بری خارج... یه زن مو بلوند بگیری و زندگی راحتی داشته باشی، البته از اونجایی که خوراقت کامپیوتره میتونی با دختر بیل گیتس هم باشی

تکتا همینطوری به سپیده خیره شده بود... منم از چرت و پرت های سپیده خنده ام گرفته بود

گوشی رو برداشتم و به آقا تراب سفارش چایی دادم.... اولش برای تکتا سخت بود ولی طی چند

دقیقه خیلی راحت با سپیده کنار اومد.... سپیده هم کلا شیفته منش تکتا شده بود....

تا چند ساعتی پیش هم بودیم... وقت نهار که شد با سپیده از دفتر بیرون زدیم... تکتا با یه عذرخواهی نیومد ولی میدونستم میخواد با سپیده تنها باشم تا سپیده معذب نباشه... توی رستوران سپیده گفت:

-واقعا پسر خوبیه... حسین رو بی خیال شو و اینو بچسب... دیوانه دوستت داره

-سپیده من و تکتا فقط دوستیم همین و بس!

-دوستیت بخوره تو سرت... تو آدم نمیشی

**

چیزی به نامزدی سپیده نمونده بود... روی کارت دعوت اسم تکتا هم بود... سپیده به عنوان یه زوج دعوتمون کرده بود... همه خاطراتم با تکتا زنده جلوی چشمم بود... دلم واسه دیدنش پر میکشید... همه وجودم بیقرارش شده بود... اصلا حوصله این مهمونی و این نامزدی رو نداشتم... نغمه و مریم هم جدا دعوت بودن... بعد از برگشتشون از شمال رابطه من با هردوشون بهتر شده بود... حتی یه بار از شدت دلتنگی مریم رو بغل کردم و برای اولین بار کسی رو داشتم که آروم کنه... یه ماه بود از تکتا هیچ خبری نداشتم...

-بیداری نوشین؟

-آره چطور؟

-فردا نامزدی سپیده است... میای دیگه؟

-بینم چی میشه... میدونی حوصله جشن رو ندارم

-ولی اون دوستته

-بس کن نغمه

-میدونی میخوام چیکار کنم؟

-نه

-به حسین بگم دوستش دارم....

-میخواهی بازیش بدی؟

-نه میگم من نغمه ام، نوشین نیستم ولی دوستش دارم

-خب اگه بگه نه چی؟

-براش میجنگم.... تو این مدتی که از همه چی دور بودم فهمیدم دوستش دارم... این حس چیزی نیست که بخوام با بازی دادنش خرابش کنم... یه کار میکنم منو بشناسه اگه براش جنگیدم و به دستش نیاوردم بعد میکشم کنار

-براش میجنگم.... تو این مدتی که از همه چی دور بودم فهمیدم دوستش دارم... این حس چیزی نیست که بخوام با بازی دادنش خرابش کنم... یه کار میکنم منو بشناسه اگه براش جنگیدم و به دستش نیاوردم بعد میکشم کنار

-چطوری؟ تو که سه هفته دیگه باید بری

-میرم ولی ارتباطم رو باهاش قطع نمیکنم.... برای عید دوباره میام ایران.... تو این مدت همه سعی خودم رو میکنم.... میدونم میتونم به دست بیارمش البته جوری که خودشم بخواد با من باشه

-بعدش چی؟

-عقد میکنیم و می برمش پاریس....

-خوشبخت بشین

با تعجب خیز برداشت و گفت: یعنی برات مهم نیست؟

-الان برای من خوشبختی تو مهمه... من هیچ حسی به حسین ندارم... من حتی حرفهاشم نشنیدم...
پسر خوبی و فقط اذیتش نکن

-نوشین باورم همیشه اینا رو تو میگی

-چرا؟ چون یه زمان فکر میکردم دوستش دارم؟ من اشتباه میکردم... حس من به حسین فقط یه عادت بود... یه عادت و ترک عادت موجب مرضه... برای همین فکر میکردم داغون شدم، اگه اون واقعا عشق زندگی بود براش می جنگیدم ولی من فقط محکومش کردم...

-میدونی چرا گذاشت و رفت؟

-هنوز دقیق نمیدونم

-میخواست به خودتون فرصت بده... تو اذیتش میکردی و اونو توی منگنه گذاشته بودی و از یه طرف فکر میکرد داره تورو از خوشبختی دور میکنه... فکر میکرد فرشاد ایده آله برات و اون داره این زندگی خوب رو ازت میگیره... توقع داشت تو برگردی و باهاش حرف بزنی، البته وقتی هردوتون خشمتون خوابید ولی خب بیشتر از هم فاصله گرفتین... شاید اگه عاشقتش بودی تو پیش قدم می شدی... نمیگم سعی نکردی ولی سعی تو در حد یه دوست بود نه یه عاشق... ولی اگه تکتا رو دوست داری که میدونم داری براش بجنگ

-هیچ راه تماسی نداشتی... به چند نفر سپردم برام آدرس خونه خاله اش رو گیر بیان

-عالیه... عشق یعنی همین... یعنی تا اون نیست تو هم نباشی... میدونم داری عذاب میکشی ولی دوست داشتن همینه

-خوشحالم که تورو دارم...

-فردا میای دیگه؟

-بینم چی میشه

اصلا حوصله نداشتم... یه کت شلوار ساده تنم کردم و موهامم نغمه درست کرد... به پیشنهاد مریم یه ذره هم آرایش کردم البته هردوشون درک میکردن اصلا حوصله ندارم...سه تایی از خونه بیرون زدیم... مراسم سپیده تو یه باغ اطراف تهران بود... پشت فرمون نشستیم و نغمه هم کنارم نشست و مریم راحت رفت صندلی عقب...

-نوشین روشن میکنی ضبط رو؟

-چشم مریم جون

نمیتونستم هنوز مامان صداش کنم...

نغمه گوشی اش رو برداشت و مشغول شد... چند وقتی بود سرش یک سره تو گوشیش بود... دخالت نمیکردم میدونستم خودش میدونه داره چیکار میکنه... مریم با یه لبخند به خیابون خیره شده بود... جلوی گلفروشی نگه داشتم و دسته گلی که نغمه بعد کلی ژورنال ورق زدن سفارش داده بود گرفتم... دوباره سوار ماشین شدم

-نوشین جان باز کن اخمتو نامزدی دوستته ها

-باشه مریم

صدای ضبط رو بیشتر کردم و با سرعت بیشتری به طرف باغ رفتم... دلم میخواست بی خیال من می شدن تا تنها توی خونه میموندم...

نغمه دستش رو دراز کرد تا آهنگ رو عوض کنه

نغمه دستش رو دراز کرد تا آهنگ رو عوض کنه

-بذار این رو گوش بدیم قشنگه

و آهنگ مورد نظرش رو گذاشت

"یه حرفایی همیشه هست که از عمق نگاه پیداست

از اون حرفای تلخی که مٹ شعر فروغ زیباست

از اون حرفها که یک عمره به گوش ما شده ممنوع

از اون حرفهای بی پرده شبیه شعری از شاملو

از اون حرفها که میترسیم از اون حرفها که باید زد

از اون درد دلای خوب از اون حرفهای خیلی بد

نگفتی و نمیگم ها حقیقت های پنهونی

از اون حرفها که میدونم از اون حرفها که میدونی

به زیر سقف این خونه منم مثل تو مهمونم

منم مثل تو میدونم تو این خونه نمیومم

یه حرفهایی همیشه هست که از درد توی سینه ست

مثل رپ خونی شاهین پر از عشق پر از کینه ست

پر از نا گفته هایی که خیال کردیم یکی دیگه

دلش طاقت نیاره همه حرفامون و میگه

میگه میگه ...

همیشه آخر حرفا پر از حرفای ناگفته ست

همیشه حال ما اینه همیشه دنیا آشفته ست

به زیر سقف این خونه منم مثل تو مهمونم

منم مثل تو میدونم تو این خونه نمیمونم

به زیر سقف این خونه منم مثل تو مهمونم

منم مثل تو میدونم تو این خونه نمیمونم"

بالاخره به باغ رسیدیم.... نغمه از کسی که جلوی بود پرسید:

-کجا بریم الان؟

-برین داخل قسمت پارکینگ ماشین رو بذارین بعد بهتون میگن کجا برین

به قسمتی که بهمون گفته بودن رفتیم و ماشین رو گذاشتیم... بعد پیاده شدیم و مریم دسته گل رو توی دستش گرفت و با هم به طرف قسمتی که برای جشن درست کرده بودند رفتیم.... پشت یکی از میزها نشستیم

-اینجا خیلی خوشگله ها

مریم برای حرف نغمه سری تکون داد... من اصلا جشن برام مهم نبود، تو دنیای خودم سیر میکردم...

-پاشو سپیده اومد بیا بهش تبریک بگو

با بی میلی بلند شدم.... من که هزار بار بهش تبریک گفته بودم، واسه چی الان باید دوباره این کار رو میکردم. پشت سر نغمه و مریم راه افتادم. نغمه بغلش کرد و بوسیدش و با کلی آب و تاب از زیبایی تعریف کرد و بهش تبریک گفت، من فقط به یه تبریک ساده اکتفا کردم و راهم رو کشیدم و پشت میز نشستم.... حوصله تشریفات و رسم و رسومات نامزدی رو نداشتم... حتی به صورت بزک کرده سپیده هم کاری نداشتم....

جشن اوج گرفته بود.... نغمه بین جمعیت می رقصید و مریم هم با مامان و خاله سپیده سرگرم حرف زدن بود... به لیوان شربتتی که جلو روم بود خیره شدم... نغمه نفس نفس زنان بهم نزدیک شد و گفت: نمایای برقصی؟

-حوصله ندارم، تو جای منم برقص....

لیوان شربت رو به نفس سر کشید و گفت: دیوونه ای... الان باید شاد باشی، خوشحال باشی،
عوضش زانوی غم بغل کردی

-برو نمیخواه منو نصیحت کنی....

سری تکون داد و دوباره به جمعیت پیوست.... با کاردی که دستم بود روی پوست میوه ها خط می
کشیدم... بی اراده حرف T رو روی ظرف ها می کشیدم. تو گلمو به بغض بود که خفه نمی شد....
حس میکردم چیزی نمونده بزخم زیر گریه... بی تابی داشت همه وجودم رو نابود میکرد... حسی که
بعد رفتن تکتا داشتم اصلا با حسی که بعد رفتن حسین داشتم قابل مقایسه نبود... هرچی بیشتر فکر
میکردم بیشتر مطمئن می شدم نغمه و حسین بیشتر به هم میان تا من و حسین!

دستی دور گردنم حلقه شد

-نوشین نمیای... بیا دیگه بدون تو خوش نمیگذره

-نغمه اذیت نکن.... نیام

-آخه چرا؟

روی صندلی کناریم نشست و گفت: دلت برات تنگ شده؟

-نمیدونی چه حالی دارم

-اتفاقا میدونم

-به به خوب خلوت کردینا.... انگار نه انگار نامزدیه بهترین دوستتونه

با حرف سپیده به نیشخند زدم و دوباره ساکت شدم

-نوشین بس کن... قبلش حسین حسین میکردی البته با اجازه صاحب جدید آقا حسین ، الانم تکتا تکتا... تو که انقدر دوستش داشتی چرا گذاشتی بره

-خودمم نمیدونستم دوستش دارم

-پس قبول داری که تو به حسین هیچ حس خاصی نداشتی؟

-اومدین بازجویی؟ برین به جشنتون برسین

با تشر من هردوشون رفتن.... گوشیم رو برداشتم و به عکس تکتا خیره شدم.... از وقتی رفته بود عکسش رو همه جا می دیدم.... حالا فقط اون رو میخواستم و هرچی از حسین داشتم دور انداخته بودم

دستی رو روی شونه ام حس کردم

-نغمه بس کن برو.... یه بار دیگه بیای سراغم میرم خونه ها

-آرزوم بود یه بار از توی قاب گوشیت بهم زل بزنی تا بفهمم چقدر برات مهمم

مثل برق گرفته ها برگشتم

باورم نمیشد تکتا جلو روم باشه.... نمیتونستم ببینمش، چشام خیس اشک شده بود.... دستم رو گرفت و منو کشید سمت خودش... مثل بچه ها توی بغلش جا گرفتم.... سرم رو سینه اش بود.... با همه وجودم بوش میکردم.... میخواستم اگه یه رویاست همیشگی باشه.... اشک هام لباسش رو خیس میکرد ولی دلم نمیخواست از تو بغلش بیام بیرون.... چند دقیقه بعد سرم رو بلند کردم و به صورتش خیره شدم، مثل همیشه بود مرتب و قشنگ ، فقط چشاش بغض داشت....

-یعنی باور کنم نوشین به خاطر من اینطوری شده؟ یعنی باور کنم اونی که می پرستمش الان تو بغلم بود؟

-چرا رفتی؟ تو قول دادی تا ابد بمونی

-نوشین باید میرفتم.... به این رفتن نیاز داشتیم

-مگه نگفتی دوستم داری؟ چرا گذاشتی به هم بریزم؟

-دیگه توانی نداشتم تا پیشتم باشم ولی فکر ت جای دیگه باشه

-فکرم.... الان فکرم و ذهنم فقط پیش توئه

دوباره منو کشید تو بغلش

-بذار این یه ماه ندیدنت رو جبران کنم.... بهت احتیاج دارم نوشین

نمیدونم چقدر گذشت ولی با صدای نغمه از بغلش اومدم بیرون

-بد نگذره یه وقت....

-ازت ممنونم نغمه

مات به جفتشون نگاه میکردم

نغمه دستش رو بالا گرفت و گفت: منو اینطوری نگاه نکن.... خب دوستت داشت و تو هم دوستش

داشتی ولی باورت نمیشد که اونی که میخوای تکتا باشه... من بهش گفتم بره به این تنهایی نیاز

داشتی تا بدونی کی رو میخوای.... حتی اگه حسین رو انتخاب میکردی هم باز حرفی نمیزدم.... به

هم میان ، وظیفتون اینه خوشبخت باشین

**

-خوبی بدی دیدین حلال کنید

-ممنونم نغمه

-من کاری نکردم تکتا... شماها به زمان نیاز داشتین...

دستم رو محکم تر دور بازوی تکتا کردم و گفتم: با حسین به کجا رسیدی؟

- همه چی رو براش توضیح دادم... اولش سخت بود ولی کنار اومد... میخوایم همدیگه رو بیشتر بشناسیم... فهمیده چقدر برام ارزش داره... راستی مامان هم چند وقت دیگه میاد واسه همیشه ایران

-جدا؟

-آره گفته بود نگم ولی خب همیشه بهت نگم... منم کارامو میکنم ، یه مقدار از درسم مونده ، یه سال دیگه میام واسه همیشه ایران

-آره گفته بود نگم ولی خب همیشه بهت نگم... منم کارامو میکنم ، یه مقدار از درسم مونده ، یه سال دیگه میام واسه همیشه ایران

نغمه رو بغل کردم و گفتم: تو بهترین خواهر دنیایی

-خودتو لوس نکن.... بذار مهر عقدت خشک بشه بعدش نشون بده چقدر لوسی

با حرف نغمه تکتا خنده ریزی کرد و گفت: هرچی باشه من دوستش دارم

-برو این دوست داشتن رو یاد حسین هم بده

-نمیخواد اون بلده

بعد به پشت سر نغمه اشاره کرد... حسین با یه دسته گل اومده بود. به طرفمون اومد و دسته گل رو به نغمه داد... خوشحالی رو میتونستم تو چشماش ببینم...

دست تکتا رو کشیدم و با هم به طرف مریم رفتیم که سرگرم خداحافظی با بقیه بود... بهتر بود حسین و نغمه رو تنها بذاریم.

اون روز بعد از دیدن تکتا تو نامزدی سپیده همه چی مثل قبل شد منتها با این تفاوت که دیوانه وار دوستش داشتم... به درخواست خاله اش قرار شد عقد کنیم.. عروسی رو موکول به عید و اومدن

نغمه و مریم کردیم... کارهای عقد خیلی سریع پیش رفت... هر ثانیه اش برام شیرین بود... حسی رو تجربه میکردم که ماورای تصورم بود....

کنار جمع ایستاده بودیم... تقریبا خداحافظی مریم با همه تموم شده بود. به سمتش رفتم و بغلش کردم.... خوشحال بودم از اینکه چند وقته دیگه میاد تا برای همیشه پیشم باشه... من به خانواده ام احتیاج داشتم... از تو بغلش بیرون اومدم و گفتم: نغمه گفت میخوای واسه همیشه بیای ایران -میخوای نیام؟

-باید بیای.... من به مامانم احتیاج دارم

کلمه مامان انقدر برام ملموس بود که خودمم باورم نمیشد.... دوباره بغلم کرد... حق هقش بیشتر شد...

-بهترین چیزی که میتونستی بدی با خودم ببرم همین مامان گفتنت بود

-تو همیشه مامانم بودی

با اعلام شماره پروازشون رفتن.... سرم تو بغل تکتا بود و داشتیم از فرودگاه میومدیم بیرون... بارون قشنگی میومد.... خوشبختی رو با تموم وجودم حس میکردم... حس شیرینی که بهش نیاز داشتم... تکتا کنارم بود، تکتای من؛ همه زندگی من

آنا لیا

اردیبهشت 91

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.com